

بۇندە

ۋەكىل ۋەكىل

نفرین فرعون

هوپا
Hoopa

کتابخانه کتابخانه

نفرین فرعون



نویسنده: سر استیو استیونسون

تصویرگر: استفانو تورکنی

مترجم: بیبا ابراهیمی



“All names, characters and related indicia contained in this book are copyright and exclusive license of Atlantyca S.p.A. in their original version. Their translated and/or adapted versions are property of Atlantyca S.p.A. All rights reserved.

Copyright © 2010 Atlantyca S.p.A., Italy
Persian Translation © 2020 Houpa Publication

Text by Sir Steve Stevenson (Mario Pasqualotto)
Illustrations by Stefano Turconi

Original edition published by DeAgostini Editore S.p.A.
Original title: L'ENIGMA DEL FARAONE
International Rights © Atlantyca S.p.A., via Leopardi 8 - 20123 Milano – Italia -
foreignrights@atlantyca.it- www.atlantyca.com

No part of this book may be stored, reproduced or transmitted in any form or by any means, electronic or mechanical, including photocopying, recording, or by any information storage and retrieval system, without written permission from the copyright holder. For information address Atlantyca S.p.A.”

نشر هوپا در چهارچوب قانون بین المللی حق انحصاری نشر اثر (Copyright)، امتیاز انتشار ترجمه‌ی فارسی این کتاب را در سراسر دنیا با بستن قرارداد از ناشر آن، Atlantyca، خریداری کرده است.

رعایت «کپی‌رایت» یعنی چه؟

یعنی نشر هوپا از نویسنده‌ی کتاب، سر استیو استیونسون و ناشر خارجی آن، آتلانتیکا، برای چاپ این کتاب به زبان فارسی در ایران و همه جای دنیا اجازه گرفته و بابت انتشارش، سهم نویسنده، یعنی صاحب واقعی کتاب را پرداخت کرده است.
اگر هر ناشری غیر از هوپا، این کتاب را به زبان فارسی در ایران یا هر جای دنیا چاپ کند، بدون اجازه و رضایت سر استیو استیونسون این کار را کرده است.



سرشناسه: استیونسون، استیو
عنوان و نام پدیدآور: نفرین فرعون / نویسنده سر استیو استیونسون؛ تصویرگر استفانو تورکنی؛ مترجم بیبا ابراهیمی.
مشخصات نشر: تهران: هوپا، ۱۳۹۸.
مشخصات ظاهری: ۱۴۴ ص.
فروست: کارگاه آگاتا؛ ۱.
شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۲۰۴-۲۲۹-۵ دوره: ۹۷۸-۶۲۲-۲۰۴-۲۲۸-۸
وضعیت فهرست‌نویسی: فیبا
یادداشت: عنوان اصلی: Enigma del faraone.
یادداشت: کتاب حاضر از زبان انگلیسی تحت عنوان “The curse of the pharaoh” به فارسی ترجمه شده است.
موضوع: داستان‌های نوجوانان انگلیسی - قرن ۲۰ م.
موضوع: Young adult fiction, English--20th century
شناسه افزوده: استفانو، ۱۹۷۴- م. تصویرگر
Turconi, Stefano, 1974- شناسه افزوده:
شناسه افزوده: ابراهیمی، بیبا، ۱۳۵۵ - مترجم
رده‌بندی کنگره: PZ7
رده‌بندی دیویی: ۸۲۳/۹۱۴ [ج]
شماره کتابشناسی ملی: ۶۰۴۲۳۵۳



نفرین فرعون

نویسنده: سر استیو استیونسون
تصویرگر: استفانو تورکنی
مترجم: بیبا ابراهیمی
ویراستار: فرناز حیدری
مدیر هنری: فرشاد رستمی
طراح گرافیک: فریبا دولت‌آبادی
چاپ اول: ۱۳۹۹
تیراژ: ۲۰۰۰ نسخه
قیمت: ۳۱۰۰۰ تومان
شابک دوره: ۹۷۸-۶۲۲-۲۰۴-۲۲۸-۸
شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۲۰۴-۲۲۹-۵



آدرس: تهران، میدان فاطمی، خیابان بیستون، کوچه‌ی دوم الف، پلاک ۳/۱، واحد دوم غربی.
صندوق پستی: ۱۴۳۱۶۵۳۷۶۵ تلفن: ۸۸۹۹۸۶۳۰ info@hoopa.ir www.hoopa.ir
• همه‌ی حقوق چاپ و نشر انحصاراً برای نشر هوپا محفوظ است.
• هرگونه استفاده از متن این کتاب، فقط برای نقد و معرفی و در قالب بخش‌هایی از آن مجاز است.



تقدیم به
خانواده‌ی عجیبم



بابا بزرگ ایان



عمه پاتریشیا



عمو ردیارد

مأمورهای اولین مأموریت



آگاتا
دوازده ساله، عاشق نوشتن
داستان‌های کارآگاهی، با
حافظه‌ای بسیار قوی.



دانش
پسرعموی آگاتا و دانش‌آموز
مدرسه‌ی خصوصی «چشم» که یک
مدرسه‌ی بین‌المللی کارآگاهی است.



چندلر
پیشخدمت و مشت‌زن
سابق، کاملاً مبادی آداب
انگلیسی.



واتسون
جانوری موذی از نژاد گربه‌های
سایبرین که دماغش از سگ
شکاری هم بهتر کار می‌کند.



عمه پاتریشیا
در ویلای مجلی در اقصی زندگی
می‌کند... و شتر پرورش می‌دهد!

مقصد

مصر، دره‌ی پادشاهان

هدف

کشف اینکه چه کسی شیئی ارزشمند را از حفاری‌های باستان‌شناسی در دره‌ی پادشاهان دزدیده است؛ دره‌ای که خورشید در آن غروب می‌کند و فراعنه‌ی مصر هزاران سال است که در این دره در مقبره‌هایشان خفته‌اند؛ و همین‌طور آگاهی از نفرین توت‌انخ‌آمون!



۱. یکی از فراعنه‌ی مصر باستان بود که تغییراتی در دین این کشور ایجاد کرد. او در نُه‌سالگی به سلطنت رسید و در نوزده‌سالگی مُرد. - م.

فهرست



17	مقدمه: تمقیقات آغاز می‌شود...
25	فصل یک: فانوده‌ی عجیب و غریب کارآگاه
37	فصل دو: مقصد: اُقصُر
49	فصل سه: ملکه‌ی لیمو
45	فصل چهار: بازرسی
81	فصل پنج: مقبره‌ی ۶۶
95	فصل شش: نفرین فرعون
109	فصل هفت: همه چیز در مصر وارونه است
125	فصل هشت: سم کاکتوس
137	پایان: معما حل شد...



پنت‌هاوس بالای ساختمان بیکریالاس بود، پانزده طبقه بالاتر از سطح خیابان. سقفش با جدیدترین صفحه‌های خورشیدی پوشانده شده بود و اگر در تراسی که دورتادور پنت‌هاوس ساخته شده بود، می‌ایستادید و از شیشه‌های دودی توی خانه را نگاه می‌کردید، نمایشگرهای الکترونیکی پیشرفته، آنتن‌های اینترنت بی‌سیم و مسیریاب‌های جورواجور می‌دیدید که وسطشان جعبه‌های پیتزا، پاکت غذاهای حاضری و جوراب‌های کثیف افتاده بود.

فقط یک پسر چهارده‌ساله‌ی لندوک توی خانه بود که روی مبل خروپف می‌کرد و موهای تیره‌اش روی صورتش پخش شده بودند. تمام شب هر هفت تا کامپیوترش را روشن گذاشته بود تا اطلاعاتی را از سراسر دنیا دانلود کنند. در اتاق تاریک

دَش آدم صبح نبود. دوست داشت تمام روز توی پنت‌هاوس ول بگردد و تنبلی کند و شب که از راه می‌رسید، می‌رفت سراغ تکالیفش و همراه با صدای بلند موسیقی کار می‌کرد. در کارت گزارش عملکردش توی مدرسه نوشته شده بود: «دَش در زمینه‌ی فناوری بی‌نظیر است، ولی در باقی کارها کند می‌زند.» مادرش، در مواقع نادری که مکالمه‌ای جدی با دَش داشت، می‌گفت: «چرا به جای اون مدرسه‌ی کارآگاهی مسخره نمی‌ری مهندسی بخونی؟» دَش هم شانه‌ای بالا می‌انداخت و می‌گفت: «برای حل معما می‌تونی با یک گروه کوچیک کار کنی که مهارت‌های درست‌وحسابی دارن. مامان، بابابزرگ‌الری رو

نور چراغ‌های ال‌ای‌دی مثل کرم‌های شب‌تاب صورت پسر را روشن می‌کردند.

بیرون این پنت‌هاوس مه‌شیری رنگی شهر لندن انگلستان را پوشانده بود. تابستان گرم و مرطوبی بود، گرم‌تر از آنکه گردشگرها بتوانند تحمل کنند و رودخانه‌ی تایمز به شکل نواری از قیر درخشان درآمده بود.

در جایی نه چندان دورتر از بیکریالاس، ساعت مشهور بیگ‌بن^۱ شش بار نواخت. صدای زنگ دیوارها را به لرزه انداخت، اما «دَشیل کارآگاه» مثل خرس خوابیده بود.

۱. برج ساعت بیگ‌بن در لندن بزرگ‌ترین و معروف‌ترین ساعت‌دنیاست و ناقوس بزرگی دارد که رأس هر ساعت به صدا درمی‌آید. - م.



یادت نره! توی سِرِن^۱ جنوا روی ذرات هسته‌ای مطالعه می‌کنه. کارش خیلی سخته.» و این مکالمه با آه کشیدن مادرش تمام می‌شد که می‌گفت: «اون متخصص فیزیک هسته‌ایه، نه یک مهندس عادی. شما اعضای خانواده‌ی کارآگاه فقط کارهای عجیب و غریب می‌کنین!»

دَش توی دلش از اینکه «عضوی از خانواده‌ی کارآگاه» نامیده می‌شد، خوشش می‌آمد. مامان، از وقتی طلاق گرفته بود، کوچک‌ترین فرصتی را برای حمله به خاندان کارآگاه از دست نمی‌داد. مهم‌ترین دلیلش هم شوهر سابقش بود: «ادگار آلن کارآگاه»، قهرمان کرلینگ. (کرلینگ یکی از ورزش‌های المپیک است. این جوری که با یک چیزهایی شبیه جارو و سنگ‌های صیقلی روی زمین یخی بازی می‌کنند، خیلی ورزش مشهوری نیست). از نظر مامان تک‌تک افراد خانواده‌ی شوهرش به کارهای عجیب و غریب علاقه داشتند.

ساعت ۶:۱۵ صبح: دومین تلاش برای بیدارشدن. عبارت «آژیر قرمز» روی نمایشگرها چشمک می‌زد، موسیقی فیلم جنگ ستارگان پخش می‌شد و یک صدای خَش‌دار مکانیکی تکرار

۱. CERN: سازمان اروپایی پژوهش‌های هسته‌ای، بزرگ‌ترین آزمایشگاه فیزیک ذره‌ای جهان است. - م.

می‌کرد: «قایق نجات رسید!»

بعد از این اخطارها، باریکه‌ای از نور لیزری پیشانی دَش را هدف گرفت. اتاق شبیه سفینه‌های فضایی شده بود. اما بی‌فایده بود؛ دَش فقط غلتی زد و سرش را توی بالش فروکرد. چند ثانیه بعد دوباره خوابش برد.

۶:۳۰ صبح: آخرین تلاش. اول تلفن چند بار زنگ زد. بعد چشم‌بند خودکار بالا رفت و همراه آن صدای انفجاری از بلندگوها پخش شد. یکی از همسایه‌ها با مشتش به در کوبید و داد کشید: «اینجا که کلوب شبانه نیست مردم آزار!»

باز هم هیچ نشانه‌ای از بیدارشدن دَش نبود. بالاخره ساعت ۶:۳۶ صبح، وسط همه‌ی آن سروصداها، صدای بلینگ ضعیفی به گوش رسید. صدا از یک وسیله‌ی فلزی بود، چیزی شبیه تلفن همراه، که از یک سیم شارژ، کنار مبل آویزان شده بود.

این بلینگ کوتاه مثل غرش توپ توی گوش دَش پیچید. بی‌اینکه از جایش بلند شود، دست دراز کرد، وسیله را گرفت و چند تا دکمه را فشار داد.

پیام وحشتناکی روی صفحه ظاهر شد.





به محض خواندن پیام چشم‌های دش از حدقه بیرون زد. داد کشید: «امروز؟ امکان نداره!»

از جا پرید. فاجعه بود! چند تا کنترل را برداشت و زنگ‌ها، موسیقی و بلندگوها را خاموش کرد. وحشت زده گفت: «وقت ندارم همه چی رو درست کنم. من باید... من باید... من باید چی کار کنم؟»

پرید روی دسته‌ی صندلی، به سرعت هفت تا کامپیوترش را به حالت فعال درآورد. صفحه‌ی همه‌ی کامپیوترها با نور سفیدی روشن شدند. با صدای بلند گفت: «به آگاتا ایمیل می‌زنم! اما اگه به موقع ایمیل رو نخونه چی؟»

دوباره دستگاه فلزی را نگاه کرد و قیافه‌اش توی هم رفت. «نه، بهتره این کار رو نکنم. اگه ایمیل رو هک کرده باشن، کار تمومه.»

تلفن همراهش را کجا گذاشته بود؟ تلفن را زیر یک کاغذ همبرگر پیدا کرد. با عجله توی فهرست مخاطب‌ها گشت. «آدام، آدرین، این هم آگاتا! پیداش کردم!»

داشت پیامش را می‌نوشت که یک دفعه دست نگه داشت. فکر کرد اگر به تلفنش نفوذ کرده باشند، چه؟ توی این جور کارها استاد بودند!



با خودش گفت: «خیلی خب، وحشت نکن دش! تمرکز کن. چطور می‌تونم به آگاتا پیام بدم بی اینکه کسی بفهمه؟» دست کشید لای موهای درهمش و تصمیمش را گرفت.

رفت روی تراس، در لانه‌ی کبوترها را باز کرد و کبوتر نامه‌برش را گرفت. «وقت کاره رفیق! عموزاده‌های کارآگاه بهت نیاز دارن!»





کبوتر به سمت حومه‌ی لندن پرواز کرد و نمای پشت‌بام‌ها و خیابان‌ها به نمایی از دشت‌های سرسبز، چمنزارهای پُرگل، آبشارها و آبگیرهای کوچک، گلخانه‌ها و باغ‌ها و مناظر روستایی تغییر کرد. وسط یک باغ بزرگ عمارتی به سبک ویکتوریا با سقفی یاسی‌رنگ قرار داشت: عمارت کارآگاه، خانه‌ی «آگاتا کارآگاه» دوازده‌ساله و مادر و پدرش.

آگاتا با دمپایی و حوله‌ی حمام توی حیاط راه می‌رفت و از جلوی آب‌پاش‌های روی زمین جاخالی می‌داد که خیس نشود. بوی علف‌های خیس به دماغ کوچک و سربالایش خورد. دماغ سربالا جزو ویژگی‌های ظاهری خانواده‌ی کارآگاه بود. یک فنجان چای سبز با طعم میوه و کمی عسل، توی دستش بود و جرعه‌جرعه ازش می‌نوشید.

رفت سمت آلاچیق و روی تاب بنفشِ توی آلاچیق نشست
و فنجانش را کنار دسته‌ای نامه گذاشت. بیشترِ نامه‌ها چیزهای
بیخودی بودند، قبض‌ها و کارت‌پستال‌های مسخره از طرف
دوستانی که به تعطیلات رفته بودند. آگاتا زحمت خواندنشان را
به خودش نداد.

بعد متوجه شد که بسته‌ای هم روی میز است. روی بسته پر بود
از تمبرها، مهرهای پستی و برچسب‌هایی از کشورهای جورواجور.
توی بسته چه بود؟
صدا کرد: «چندلر!»

پیشخدمت قابل اعتماد عمارت کارگاه، مسلح به یک قیچی
باغبانی بزرگ، از پشت بوته‌ای گل‌ادریسی بیرون آمد. مشغول
هرس کردن بوته بود و کت و شلوار رسمی سیاهی پوشیده بود که
بیشتر به درد مهمانی می‌خورد تا باغبانی. یک کلاه حصیری کهنه
هم روی سرش گذاشته بود.

«صبح به خیر دوشیزه آگاتا.» چندلر قیچی باغبانی‌اش را تکان
داد و لبخند محوی زد که صورت سنگی بزرگش را کمی تکان
داد. قبلاً مشت زن بود و به خاطر چهره‌ی سنگی و بی‌حس و حالش
مشهور بود.



آگاتا ادامه داد: «و بعد مَه‌ر اداره‌ی پست ای‌کا، در استان آندس. بعد لیما، پایتخت پرو، بعد... عجیبه! این رو دیدی؟»

«چی رو دیدم دوشیزه آگاتا؟»

«این تمبر، درست زیر برجسب پست هوایی.» آگاتا لبش را گاز گرفت. «نوشته مکزیکوسیتی.»

چندلر سری تکان داد.

«و بعد آخرین مرحله، از مکزیکوسیتی به لندن و بعد دریافت در فرودگاه هیترو!»

آگاتا آخرین جرعه‌ی چای سبزش را نوشید، بعد دست کرد توی جیبش و دفترچه‌ی محبوبش را بیرون آورد و ورق زد تا به یک صفحه‌ی خالی رسید. خودکار محبوبش را هم از جیبش درآورد، اما جوهر خودکارش خشک شده بود. کمی روی صفحه خطی کرد، اما فایده‌ای نداشت. آگاتا که اخم کرده بود، از چندلر پرسید:

«خودکار داری؟»

آگاتا از هر فرصتی برای ثبت جزئیات جالب توجه استفاده می‌کرد. او هم، مثل باقی افراد خاندان کارآگاه، رؤیای یک شغل عجیب و غریب را در سر داشت. می‌خواست نویسنده‌ی داستان‌های کارآگاهی و معمایی بشود. و نه یک نویسنده‌ی

عادی داستان‌های معمایی، بهترین نویسنده‌ی داستان‌های معمایی در کل دنیا! برای تقویت حافظه‌ی شگفت‌انگیزش دائم یادداشت برمی‌داشت، اوقات فراغتش دانشنامه می‌خواند و هر وقت فرصتی دست می‌داد، به جاهای مختلف دنیا سفر می‌کرد. توانایی‌اش در توجه به جزئیات حیرت‌انگیز بود.

دوباره پرسید: «خودکار؟»

پیشخدمت ایستاده بود و به او نگاه می‌کرد.

«مشکلی پیش اومده چندلر؟»

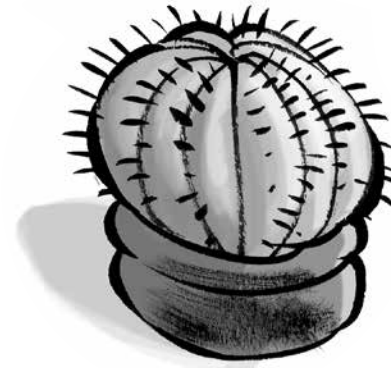
چندلر خودکاری طلایی از جیب کتش بیرون آورد و همراه با سرفه‌ی کوتاهی آن را به آگاتا داد. گفت: «نه، چیز مهمی نیست، فقط... نمی‌خواهین کادوی تولدتون رو باز کنین دوشیزه آگاتا؟»

«ای وای! چرا! چه بی‌حواسم!» آگاتا چسب را پاره و جعبه‌ی مقوایی را باز کرد. توی جعبه‌ی اول جعبه‌ی دیگری بود که رویش برجسب خورده بود: «با احتیاط باز کنید! با احتیاط فراوان!»

چندلر دستکش‌های باغبانی‌اش را به آگاتا داد. به هدیه‌های عجیب و غریب خانواده‌ی کارآگاه عادت کرده بود. ولی وقتی آگاتا چیزی را که توی جعبه بود، بیرون آورد، چشم‌های چندلر از حدقه بیرون زد... گفت: «یک کاکتوس؟»



صورت دختر گل انداخت. «ولی نه یک کاکتوس معمولی!» با ذوق و شوق ادامه داد: «یک گونه‌ی خیلی نادر!»



کاکتوس شبیه یک کدو تنبل گرد و خپل و سبز و خاردار بود. یک کارت تولد کوچک با تصویر چند لامپ هم کنارش بود.

آگاتای عزیز،

من و بابا فیلی خوش‌حال شدیم که توانستیم آفرین ایندیونینگرو پتریفیکوس دنیا را برایت پیدا کنیم. می‌توانی آن را در قطعه‌ی ۴۲ بکاری. فاکش باید شنی باشد و فیلی هم آبیاری نیاز ندارد و ممتماً از دستکش باغبانی استفاده کن. فارهای سمی و فطرناک و بیهوش‌کننده دارد؛ سمی که باعث می‌شود فرد مثل مرده‌ها به نظر برسد (البته فقط برای چند ساعت!).

بغل و بوس،

مامان

«سم بیهوش‌کننده! بی نظیره!» آگاتا واقعاً ذوق کرده بود. با عجله دستی برای باغبان تکان داد و کاکتوسش را برداشت و دوید سمت گلخانه.

گلخانه ساختمانی شبیه لانه‌ی پرنده‌ها در عصر ویکتوریا بود، با چهارچوبی از آهن سفید و صفحه‌های شیشه‌ای. تویش خیلی گرم بود، حداقل بیست درجه گرم‌تر از هوای گرم و تابستانی بیرون. کاکتوس‌های جورواجوری به شکل‌ها و اندازه‌های مختلف دیده می‌شدند، بعضی‌ها مثل توپ گرد و تپل و بعضی‌ها دراز و کشیده با شاخه‌هایی شبیه دست‌های مترسک.

درست شبیه صحنه‌ای از فیلم‌های وسترن بود.

آگاتا خم شد و اعداد روی تابلوهای فلزی کوچک را خواند. «قطعه‌ی ۳۷... قطعه‌ی ۳۸... پیداش کردم، قطعه‌ی ۴۲!» کنار چند گلابی خاردار، یک تکه از خاک شنی، خالی و آماده‌ی کاشت بود. آگاتا با دقت پتریفیکوسش را پایین گذاشت و رفت که بیلچه بیاورد. از توی قفسه، کتاب گیاهان آمریکای جنوبی و یک کتاب دیگر درباره‌ی سم‌ها و پادزهرهای گیاهی را هم برداشت. فکر کرد بد نیست آدم اطلاعات داشته باشد. دستکش‌های باغبانی چندلر آن قدر بزرگ بودند که کارکردن



با بیلچه را سخت می‌کردند. آگاتا خندید و بندِ کُشیِ دورِ مچ دستکش را محکم‌تر کرد، اما باز هم انگار یک نفر با دست‌های کوچولو دستکش بوکس پوشیده بود.

لحظه‌ای بی‌حرکت سر جایش ماند، به پتریفیکوس نگاه کرد و توی ذهنش به داستانی فکر کرد که در آن از «مرگ صوری» استفاده می‌شد: یک قاتل خودش را به مردن می‌زد، مراسم تدفین خودش را برگزار می‌کرد و بعد برمی‌گشت تا از یک نفر انتقام بگیرد...

«اهم!» چندلر بود که گلویش را صاف کرد. آگاتا برگشت. چندلر با آن جته‌ی بزرگش خیلی بی‌سروصدا نزدیک شده بود. «به نظر مشکل کوچیکی داریم.»

«مشکل چندلر؟ چه جور مشکلی؟»

«به آقای دشیل جوان مربوط می‌شه خانم.»

«دش؟ اون دیگه چی می‌خواد؟»

«فکر کنم بهتره بیاین بیرون و خودتون ببینین دوشیزه آگاتا.» آگاتا آه بلندی کشید و دستکش‌هایش را درآورد و دنبال چندلر از گلخانه بیرون رفت و زیر درخت شاه‌بلوط ایستاد.

یک کبوتر خانگی روی یکی از شاخه‌ها نشست و بود و بی‌قرار

می‌جنبید. بی‌قراری‌اش هم دلیل خوبی داشت! واتسون، گربه‌ی سایبرین آگاتا، بین بوته‌ها کمین کرده بود و سیل‌هایش را می‌لیسید.

آگاتا صدا کرد: «واتسون! بیا اینجا!»

گربه‌نگاهی به کبوتر انداخت که یعنی «بعداً حسابت رو می‌رسم» و خُرخرکنان خودش را به پاهای آگاتا مالید.

البته آگاتا گربه‌اش را خوب می‌شناخت و برای همین خودش از درخت بالا رفت و کبوتر را گرفت. محفظه‌ی فلزی کوچک را از پای کبوتر باز کرد تا دش متوجه شود که پیام را دریافت کرده است و کبوتر را پر داد توی هوا، کبوتر هم بال‌بالی زد و دور شد. توی محفظه یک تکه کاغذ لوله‌شده بود. آگاتا چیزهای غیرعادی زیادی می‌دید، اما این یکی دیگر خیلی عجیب بود:

مأمور د.ک. ۱۴، سفر به مصر، ساعت ۱۰:۴۵

فرودگاه هیترو. بلیت رزرو شده.

اطلاعات در هواپیما بیان می‌شود!

۱. گربه‌ی نژاد سبیری که خیلی بازیگوش است و هرکجا برود همراه شما می‌آید! - م.



آگاتا که هنوز روی درخت بود، نگاهی به ساعتش انداخت. کمی از هفت گذشته بود.

از همان بالا داد کشید: «چمدون هامون رو ببند چندلر! باید راه بیفتیم!»

چندلر حتی پلک هم نزد. «آب و هوای مقصدمون چطوره خانم؟»

آگاتا چند ثانیه‌ای فکر کرد. «گرم و خشک، مثل گلخونه. لباس‌های نخی و نازک، شلوارهای گشاد...»

«چشم دوشیزه آگاتا.»

پیشخدمت رفت توی عمارت کارآگاه و واتسونِ گرسنه هم دنبالش رفت.

آگاتا از تنه‌ی درخت سُر خورد پایین و دنبالشان راه افتاد و یک‌راست رفت توی اتاق خودش. روی دیوار طرحی از شجره‌نامه‌ی بزرگ خاندان کارآگاه و یک نقشه به چشم می‌خورد که آدرس و شغل و نسبتِ تک‌تکِ اعضای فامیل رویش نوشته شده بود. آگاتا انگشتش را روی کشور مصر کشید و دید که یکی از فامیل‌های دورش در اقصُر^۱ زندگی می‌کند. هیجان‌زده گفت: «عمه‌ی بابا،

۱. اقصُر (جمع قصر) یا لوکسور یکی از شهرهای مصر است که قصرهای باستانی فرعون‌ها اطراف آن قرار دارند و به همین دلیل یکی از شهرهای گردشگری مهم مصر است. - م.

پاتریشیای کارآگاه! پرورش‌دهنده‌ی شتر!»
خیالش راحت شد. تلفن را برداشت و به عمه پاتریشیا خبر داد که به خانه‌اش می‌روند.

نیم ساعت بعد او و چندلر به سمت لیموزین رفتند. آگاتا لباسی خاکی‌رنگ و چکمه‌های صحرایی پوشید و چندلر یک پیراهن گل‌دار خنک و گشاد، به‌بزرگی یک چادر صحرایی. دو تا چمدان پر هم توی دست‌هایش بود. آگاتا هم جعبه‌ی پتریفیکوس سمی (ممکن بود به دردشان بخورد) و سبد واتسون را برداشته بود. همین‌که لیموزین راه افتاد، آگاتا در سبد را باز کرد و گربه‌ی سایبرین رفت روی پاهایش نشست.

راه افتادند! ولی فقط یک مشکل وجود داشت: آیا دش هم سرِ وقت می‌رسید؟





پدر و مادر آگاتا به همه‌ی روش‌های معمولی حمل و نقل حساسیت داشتند. برای سفر در انگلیس از کایت و چتر نجات، هواپیماهای بدون موتور و بالون استفاده می‌کردند و وقتی می‌رفتند خارج، ترجیح می‌دادند با گاری‌هایی که اسب و الاغ آن‌ها را می‌کشید، جیب‌های صحرایی یا کشتی‌های بخار مسافرت کنند.

پدرش با خنده می‌گفت: «ما اعضای خاندان کارآگاه آدم‌های ماجراجویی هستیم. هواپیمای جت؟ هاه! یک سرسوزن هم به اندازه‌ی یک کشتی تفریحی مثل تایتانیک جالب نیست!»

آگاتا پشت چشم نازک می‌کرد و به پدرش یادآوری می‌کرد که: «بابا! تایتانیک خورد به کوه یخ و غرق شد!» و بعد بابا چند پک به پیش می‌زد و حرف را عوض می‌کرد.

آگاتا هم مثل پدر و مادرش ماجراجویی را دوست داشت، اما

می‌گذشتند و به کفش او گیر می‌کردند و سکندری می‌خوردند،
عذرخواهی می‌کرد.
مصری‌ها و گردشگران سوار می‌شدند؛ خانواده‌هایی که برای
تعطیلات تابستان سفر می‌کردند و زوج‌های جوانی که برای ماه
عسل به مصر می‌رفتند.
چیزی نگذشت که هواپیما پر شد و صدای غرش موتورهای
هواپیما به گوش رسید.



از آسایش و کاراییِ روش‌های جدید مسافرت هم لذت می‌برد.
مخصوصاً وقتی عجله داشت.

لیموزین، ترافیک لندن را پشت سر گذاشت و رفت سمت
فرودگاه. دو بلیت به اسم آگاتا و چندلر در قسمت مسافران
ویژه رزرو شده بود. کمی بعد سوار هواپیمای لوکس بویینگ
۷۷۷ شرکت هواپیمایی ایچپت‌ایر^۱ شدند، هواپیمایی که بدون
توقف به اقصَر می‌رفت. کولرهای هواپیما فضا را خنک کرده بود.
روی صندلی‌هایشان نشستند و سبد واتسون را روی صندلی
رزرو شده‌ی دش گذاشتند.

گره‌ی سایبرین به پرواز عادت داشت و خودش را برای
چرت‌زدن آماده می‌کرد. آگاتا مشغول کتاب خواندن شد. کتاب
کاکتوس‌ها و سم‌ها و همین‌طور راهنمای سفر به مصر را با خودش
آورده بود. ابتدا سراغ کتاب سم‌ها رفت تا اطلاعات بیشتری
درباره‌ی ایندیونیکرو پتریفیکوس پیدا کند. چندلر سر جایش وول
می‌خورد تا بتواند کمی راحت‌تر بنشیند. هیکلش آن قدر بزرگ
بود که توی صندلی جا نمی‌شد و پاهایش مدام به ردیف جلو
می‌خورد. پشت سرهم از کسانی که از راهروی بین صندلی‌ها

1. Egyptair

صدای خلبان از بلندگو پخش شد که می‌گفت: «مسافران محترم، برای پرواز آماده می‌شیم.»

چندلر ابرویی بالا انداخت. نگران پرسید: «دش کجاست؟»

آگاتا برگشت و به درِ هواپیما نگاه کرد. آهی کشید و گفت: «داره با مهماندار بحث می‌کنه! مثل همیشه!»

گوش‌هایشان را تیز کردند تا صدای دش را بشنوند.

دش به یکی از مهمانداران که خانم جوانی بود، می‌گفت: «بهت که گفتم! این تلفن همراه نیست! پس لازم نیست وقت بلندشدنِ هواپیما خاموشش کنم. این نسل جدید نینتندوئه!»

زن جوان با اخم گفت: «ولی این خیلی کوچیک‌تر از دستگاه‌های بازی نینتندوئه! به من نشونش بده!»

دش غرغرکنان و از سر بی‌حوصلگی، ابزار فلزی‌اش را از بندی که به کیفش آویزان بود، باز کرد و دکمه‌ای را فشار داد و آن را به دست زن داد.

زن نگاهی به صفحه‌ی روشن انداخت و انگار راضی شد.

هیجان زده پرسید: «بازی سوپرماریو هم داره؟ توی بازار موجوده؟»

دش با مهارتی عجیب دستگاه را از دست زن قاپید و گفت:

۱. نام وسیله‌ای برای بازی که ساخت شرکتی ژاپنی به همین اسم است. -م.

«این نمونه‌ی اولیه‌ست. هنوز برای فروش عرضه نشده.»

«اما... اما...»

«اما چطوری به دست من رسیده؟!»

دش بی‌اینکه منتظر جواب زن بماند، راه افتاد بین ردیف صندلی‌ها. حقه‌ی صفحه‌ی بازیِ قلبی مؤثر بود و دش احساس می‌کرد که یک مأمور مخفی واقعی است.

آگاتا برای او دست تکان داد، اما دش داشت خوش‌حال سوت می‌زد و غرق رؤیای تبدیل‌شدن به بزرگ‌ترین طراح سیستم‌های جاسوسی دنیا بود.

دختر عموبیش هشدار داد: «مراقب باش!»

«ها؟ چی؟»

خیلی دیر شده بود.

دش نوک کفش چندلر را ندید. پایش گیر کرد و افتاد زمین و از درد داد کشید. بعد دستپاچه روی زمین خزید. داشت زیر پای مسافرها جست‌وجو می‌کرد.

جیغ کشید: «کجاست؟! نمی‌تونم پیداش کنم!»

آگاتا سعی کرد آرامش کند: «دنبال چی هستی؟ می‌تونم کمکت کنم؟»



همین که دست برد توی سبد، واتسون بویش را حس کرد و گاز محکمی از دستش گرفت.

دش از درد نالید. «اووووی!» اما بالاخره ابزار عزیزش را گرفته بود، باقی چیزها خیلی برایش مهم نبودند. نفس راحتی کشید و خودش را انداخت روی صندلی اش.

آگاتا با لحنی جدی گفت: «جناب کارآگاه زندگی سختی دارن!»
«همین طوره که می گی دخترعمو!»

چند دقیقه بعد هواپیما روی باند فرودگاه راه افتاد و در آسمان اوج گرفت و رفت بین ابرهای نازک آسمان لندن. به بالای ابرها که رسیدند، آسمان آبی و پاک بود. وقتش بود که آگاتا درباره ی مأموریت دش اطلاعاتی کسب کند.

آگاتا گفت: «ماجرا رو برام تعریف کن مأمور د.ک ۱۴!»
«آها!، آره، درسته. داشت یادم می رفت...»
«بگو دیگه.»

دش ماجرای پیامی را که صبح از مدرسه دریافت کرده بود، برایش گفت. توضیح داد که این مأموریت، امتحان نهایی او برای درس روش های تحقیق و بررسی است و سه روز وقت دارد که بفهمد چه کسی یک شیء باستانی را از حفاری های دره ی

«چشم نتَم نیست! گم شده! برای مأموریتمون لازمش داریم.»
پس به خاطر چشم نت وحشت کرده بود!
چشم نت جدیدترین دستگاهی بود که مدرسه ی بین المللی کارآگاهی چشم به دانش آموزانش داده بود. دش هیچ وقت چشم نتش را از جلو چشمش دور نمی کرد، بدون آن دستگاه احساس می کرد گم شده است.

چندلر گفت: «افتاد توی سبد واتسون.»
دش خیز برداشت تا دستگاه را بگیرد، اما یک قضیه ی کوچک را فراموش کرده بود: گربه ی آگاتا از او متنفر بود.





پادشاهان دزدیده. آخرش گفت: «انگار یک لوحی دزدیده شده که یک چیزهایی درباره‌ی یک فرعون مرموز روش نوشته شده.»
 «چه جور لوحی؟ چرا این قدر مبهم حرف می‌زنی؟»
 «فقط همین‌ها رو می‌دونم آگاتا!»
 «مطمئنی؟»

دش دست برد لای موهای نامرتبش. انگار خجالت کشیده بود. «خب، من هنوز پیام تصویری رو نگاه نکرده‌ام. می‌خواستم با همدیگه نگاه کنیم...»
 «خب پس منتظر چی هستی؟»
 «اوووم، باشه. بیا ببینمش!»

دش هر چه را لازم بود، از کوله‌پشتی‌اش بیرون کشید: دو جفت هدفون، یک آداپتور و یک کابل یو‌اس‌بی. این وسایل را به چشم‌نت و یک سر کابل را به صفحه‌ی تلویزیون روی پشتی صندلی جلویی، وصل کرد. بعد با غرور دستگاهش را روشن کرد. روی صفحه پیرمردی با چهره‌ای شبیه سنگ شکاری و سیلی بزرگ ظاهر شد که خودش را مأمور ی.م.۶۰ معرفی کرد. دش گفت: «این معلم روش تحقیق‌مونه.»
 مرد گفت: «اُقصُر، پایتخت باستانی مصر که در گذشته تیس

نامیده می‌شد؛ به خاطر معابدش که برای ایزد خورشید ساخته شده، معروفه. اما تو، مأمور د.ک.۱۴، باید بری به اون طرف ساحل نیل، جایی که خورشید غروب می‌کنه و فراغنه هزاران سال است که در مقبره‌هایشان خوابیده‌اند: گورستانی که دره‌ی پادشاهان نامیده می‌شه. فکر کنم اسم نفرین توت‌انخ‌آمون به گوشت خورده باشه؟»

قیافه‌ی دش در هم رفت. احتمالاً چیزی در این باره به گوشش نخورده بود!

آگاتا مجذوب تصویرهایی شده بود که روی صفحه می‌دید. انگار داشت یک دوره‌ی فشرده‌ی آشنایی با عجایب باستانی مصر را می‌گذراند.

معلم هشدار داد که: «یادت باشه که برای امتحان دادن می‌ری، نه برای تعطیلات. مأمور د.ک.۱۴ باید ظرف سه روز مجرم رو پیدا کنی، وگرنه چاره‌ای ندارم جز اینکه تو رو توی این درس رد کنم!»
 دش روی صندلی وول می‌خورد، دانه‌های عرق روی پیشانی‌اش سرازیر شده بودند. امتحان همیشه اعصابش را به هم می‌ریخت. برای همین بود که هر بار به مأموریتی می‌رفت، آگاتا را هم با خودش می‌برد.



مأموری ۶۰م حرفش را این طور تمام کرد: «واضح است که به همه‌ی داده‌های ما درباره‌ی مصر دسترسی داری، اما سرنخ‌ها رو باید در محل پیدا کنی. منظورم رو درست رسوندم؟»

فیلم ویدئویی تمام شد و به جای تصویرِ صورتِ دراز پروفوسور، فهرستی طولانی از فایل‌ها ظاهر شد: نقشه‌های ماهواره‌ای، پیام‌های رمزی و محل کارگذاری دوربین‌های جاسوسی.

دش نالید که: «اوضاع بدتر از اون چیزیه که فکر می‌کردم! امکان نداره از پس این یکی بریام!»

آگاتا زد روی شانه‌ی دش. «نگران نباش!» بعد پوزخندی زد و ادامه داد: «مثل آب خوردن حل می‌شه!»

هدفون‌هایشان را درآوردند و تازه آن وقت بود که فهمیدند همه‌ی مسافرها با عصبانیت نگاهشان می‌کنند.

همان مهمان‌داری که از بازی سوپرماریو ذوق کرده بود، حالا عصبانی به نظر می‌آمد. دست‌به‌سینه از آن‌ها پرسید: «کدوم یکی از شما مأمور د.ک ۱۴ هستین؟»

سکوت مطلق.

دش توی صندلی‌اش فرورفت و طوری چانه‌اش را پایین برد که موهایش روی چشم‌هایش ریختند.

چندلر به دروغ گفت: «منم. مشکلی پیش اومده خانم؟»

«نمی‌بینی چه آشوبی به پا کردی؟»

«منظورتون چیه خانم؟»

«اون برنامه‌ی مستند مسخره‌ات روی همه‌ی تلویزیون‌های این هواپیما پخش شد!»

«واقعاً؟»

«مسافره‌های ما حق دارن هر چی رو که دوست دارن، نگاه کنن و ممنون می‌شم اگه دوباره دکمه‌ی پخش همگانی رو نزنن!»

باقی مسافرها با صدای بلند حرف مهمان‌دار را تأیید کردند. حتی چند نفری هم دست زدند.

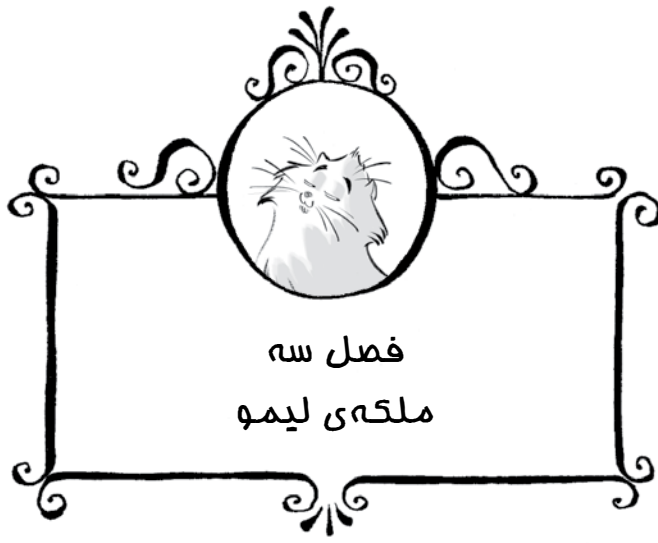
چندلر پلک هم نزد. «هرچی شما بفرمایید خانم. واقعاً ازتون عذرخواهی می‌کنم.»

عجب افتضاحی!

همین که مهمان‌دار رفت، آگاتا از چندلر به خاطر زبرورنگی‌اش تشکر کرد و بعد برگشت سمت پسرعمویش. با لبخندی به او گفت: «بعداً به باقی تحقیقاتمون می‌رسیم، باشه دش؟»

دش هم موافق بود. «نقشه‌ی خوبیه. تو سایه‌ی هرم‌های مصر، فایل‌ها رو نگاه می‌کنیم. به نظر که خیلی باحاله، مگه نه؟»





آگاتا حیرت زده به او نگاه کرد. «خیلی. فقط یک مشکل کوچیکی هست: توی اُقْصُر یا دره‌ی پادشاهان هرمی وجود نداره، مگه اینکه منظورت قله‌ی القُرْن^۱ باشه که شبیه هرمه!»
دش اخم کرد. زیر لب گفت: «هرمی وجود نداره؟ عجب کارآگاهی ام من!»

آگاتا حتی فکرش را هم نمی‌کرد که اُقْصُر آن قدر باشکوه باشد. فرودگاه کاملاً نوساز و مدرن بود و از پنجره‌های بزرگش شهر زیبایی، سرشار از زندگی، دیده می‌شد.
حتی دش که تمام چهار ساعت را خروپف کرده بود، با تعجب چشم‌هایش را می‌مالید و به دوروبر نگاه می‌کرد.
هر چند قدم یک بار می‌ایستاد و می‌گفت: «فوق‌العاده‌ست! اون مجسمه رو دیدی که سرِ شغال داشت؟ اون مجسمه‌ی ابوالهول عظیم رو ببین!»
آگاتا گفت: «دش، اون‌ها فقط کپی‌اند. مجسمه‌های واقعی توی معبد اُقْصُر و کارناک^۱ هستن.»
دش اخم کرد. «از کجا می‌دونی؟»

۱. مجموعه‌ای از معابد بزرگ و کوچک متعلق به دوران مصر باستان که بزرگ‌ترین مکان مذهبی باستانی دنیاست. - م.



۱. القُرْن به معنی کرنا یا شیپور، کوهی در کرانه‌ی غربی رود نیل. - م.

«وقتی خواب بودی، درباره‌شون خوندم.»

دش ناگهان برگشت سمت او. «از چشم‌نت من که استفاده

نکردی، کردی؟»

آگاتا کتاب راهنمای سفرش را بلند کرد. «نه، دش. آدم گاهی وقت‌ها می‌تونه بدون صفحه‌نمایش الکترونیکی هم چیزهایی یاد بگیره.»

چندلر در سکوت دنبالشان می‌رفت و دو چمدان بزرگ را حمل می‌کرد. از بین درهای اتوماتیک شیشه‌ای رد شدند و به سیل جمعیت رسیدند.

هوای گرم مثل هُرم کوره به آن‌ها خورد. اوج گرمای تابستان لندن در مقایسه با گرمای ظهر اقصُر چیزی نبود. وسط میدان چند درخت نخل بود و فروشندگان دکه‌های سوغاتی، کارت‌پستال، مهره‌های رنگی و قبا‌های گل‌دوزی‌شده می‌فروختند. راننده‌تاکسی‌ها با سرخوشی بوق می‌زدند و بوی اشتهابرانگیز کباب توی فضا پخش شده بود.

آگاتا حس کرد در آن غوغای رنگ و لابه‌لای صدای مردمی که به زبان‌های جورواجور حرف می‌زدند، کسی او را صدا می‌زند.

پرسید: «شما هم شنیدین؟»

پیش از اینکه دش و چندلر فرصت جواب‌دادن پیدا کنند، صدایی به گوش همه رسید: «آگاتااااا! اوهوی!» وسط میدان، زیر یک اُلبیسک^۱ قدیمی، چند نفر شتر بودند که می‌توانستند باعث حسادت لارنس عربستان^۲ بشوند. زنی تپل، حدوداً چهل‌ساله با لباس گشاد گل‌دوزی‌شده‌ی نارنجی و کلاه حصیری روی زینی منقش و چوبی و پوشیده با پالان و شرابه نشسته بود و داشت دست تکان می‌داد.

آگاتا بلافاصله فهمید که آن زن کیست: عمه پاتریشیا! او دست‌هایش را مثل بلندگو، جلوی دهانش گرفت و گفت: «آهااای عمه جون! ما اینجایم!» چشمان خانم پاتریشیای کارآگاه از خوش‌حالی برق می‌زد. خیلی سریع از شتر پیاده شد و راهش را از بین جمعیت باز کرد و با دست‌های باز به سوی آن‌ها آمد.

با چشم‌های خیس گفت: «بچه‌های عزیزم! بالاخره خودتونو دیدم! من هر دو تا باباهاتون، آرتور و ادگار رو خیلی دوست دارم!» آگاتا را محکم بغل کرد و هر دو تا لپش را با بوس‌هایی محکم بادکش کرد. بعد با آغوش باز به سمت چندلر رفت.

۱. هُرم سنگ یا اُلبیسک، ستون سنگی چهارگوش و بلندی است که در معماری مصر باستان زیاد دیده می‌شود. - م.
۲. باستان‌شناس و نویسنده‌ی بریتانیایی که در جنگ جهانی اول برای رهبران عرب حجاز کار می‌کرد. - م.







چندلر که خجالت کشیده بود، تته پته کرد که: «اه... من پیشخدمت هستم!»

عمه پاتریشیا یک قدم عقب رفت و نگاهی به هیکل چندلر انداخت. «راستش خودم هم فکر کردم که با این سن و سال نمی‌تونین... پسر ادگار باشین.» نگاهش رفت سمت پسر نوجوانی که پشت چندلر درشت هیکل مخفی شده بود. «پس دشیل جوان تو هستی؟»

دش جواب داد: «بله خانم.» و چند قدم عقب رفت که زن بغلش نکند.

عمه پاتریشیا خندید و موهای دش را با دست به هم ریخت. «پس خجالتی هستی پسر؟ چه بد! این طوری دل دخترها رو می‌شکونی!»

دش مثل گوجه‌فرنگی سرخ شد.

«امیدوارم همه‌تون گشنه باشین و شکمتون رو با اون غذاهای مزخرف هواپیما پر نکرده باشین. من برای ورود شما یک ضیافت درست و حسابی راه انداخته‌ام.» عمه پاتریشیا، مثل رود نیل که طغیان کرده باشد، بی‌وقفه حرف می‌زد و ادامه می‌داد و هیچ چیز جلودارش نبود. «زود باشین، ساک‌هاتون رو بدین به شتربان من و پیرین روی زین‌ها.»



آگاتا سری تکان داد و سوار یکی از شترها شد. انگار سوار یک اسب عظیم شده بود که کیسه‌ای از غلات زیر زین آن چپانده باشند. سوارشدن روی شتر برای دش و چندلر سخت‌تر بود. شتر دش خُر خُری کرد و به او تف پاشید. عمه پاتریشیا با لحن قاطعی گفت: «از این کارها نکن نرو!» و شتر هم اطاعت کرد. شتر چندلر زیر بار وزن پیشخدمت تلوتلو خورد، انگار یک صخره روی پشتش گذاشته بودند.

کاروان آرام در میان ترافیک شهر راه افتاد و حسابی صدای اعتراض راننده‌ها را در آورد. مسافرها از خیابان‌ها گذشتند و وارد کوچه‌ای شدند که دو طرفش درختان نخل روئیده بود. ایستادند جلوی یک دروازه‌ی بزرگ که با حروف هیروگلیف تزئین شده بود.

به ویلای مجلل خانم پاتریشیای کارآگاه رسیده بودند. توی حیاط بچه‌ها با آبی که از آب‌نمای زیبایی جاری بود، دست و رویشان را شستند و همراه عمه‌جان به اتاق غذاخوری رفتند که شبیه چادر باشکوه کلئوپاترا ساخته شده بود. روی زمین فرش‌های زیبا و کوسن‌های ابریشمی گذاشته بودند. بوی شیرین عود و بخور فضا را پر کرده بود.





اونجا، اما هرطور شما بخواهین برنامه ریزی می کنیم.»
 دش یک جرعه‌ی بزرگ آب خورد و با مشت چند باری به
 سینه اش زد.
 آگاتا گفت: «خیلی ببخشید، اما باید خودمون تنهایی بریم.
 منظورم اینه که ما دو تا، البته همراه چندلر و واتسون.»
 پاتریشیا فهمید که کاسه‌ای زیر نیم کاسه است. «آها! یک
 ماجراجویی به شیوه‌ی خاندان کارآگاه!» لبخندی زد و گفت: «بگو
 بینم، مقصدتون کجاست؟»
 دش گفت: «مقبره‌ی ۶۶!» ناگهان یادش آمد که این اطلاعات
 را در چشم‌نت دیده بود.
 «چی؟!» پاتریشیا حیرت زده از جا پرید. «مقبره‌ی ۶۶ که

واتسون برای خودش گشت زد و مجسمه‌ی الهه‌ای را که
 به شکل گربه بود، بو کرد و وقتی مطمئن شد که مجسمه از سنگ
 است و گربه‌ای واقعی نیست، بی خیالش شد.
 پاتریشیا گفت: «امروز می برمتون که معبد اقصُر رو ببینین.» و
 خرمایی پر از مغز بادام توی دهانش گذاشت. «فردا هم می ریم
 به کارناک. به نظرتون خوبه؟»
 دش یک قاشق پر کوسکوس^۱ خورد و به سرفه افتاد.
 آگاتا به نجات دش آمد. «عمه، ما خیلی متأسفیم. اما من و
 دش باید همین الان به دره‌ی پادشاهان بریم.»
 «خب، من برنامه ریزی کرده بودم که بعد از دیدن اقصُر بریم

۱. کوسکوس یا بلغور عربی از گندم و آرد گندم درست می شود و در کشورهای عربی و شمال آفریقا جزو غذاهای محبوب مردم است. - م.

هیچ وقت پیدا نشد!» آگاتا سقلمه‌ای به دش زد و آرام گفت: «آدم که اطلاعات دقیق رو فاش نمی‌کنه، تو که گفתי همه‌ی اطلاعات رو بهم دادی!»

«اوووم، خب، توی یکی از فایل‌هایی بود که توی لندن دانلود کردم.»

پاتریشیا دست زد تا یکی از خدمتکارانش را احضار کند. خدمتکار نقشه‌ای از دره‌ی پادشاهان آورد و آن را مثل فرشی جادویی وسط اتاق پهن کرد. عمه پاتریشیا گفت: «می‌بینی؟ شصت و سه تا حفاری انجام شده، دو تا هم در حال انجامه. این طوری می‌شن شصت و پنج تا مقبره، نه شصت و شش تا.»

دش بلند شد و گفت: «می‌تونم تلویزیون رو روشن کنم؟»

عمه جواب داد: «راحت باش.» و جدول حفاری‌ها را به آگاتا و چندلر نشان داد.

دش چشم‌نتش را به تلویزیون وصل و یک برنامه‌ی سیاه و سفید را پخش کرد. با کنترل تلویزیون صدا را بلند کرد. همه برگشتند سمت تلویزیون، حتی واتسون.

یک مصرشناس پیر با ریشی سفید و لهجه‌ی فرانسوی گفت: «دقیقاً نمی‌دونیم مقبره‌ی ۶۶ متعلق به کیه، اما گمان می‌کنیم

مال فرعون‌ی از دوره‌ی پادشاهی جدید باشه که خیلی مورد احترام نبود و اسمش توی خاندان پادشاهی ثبت نشده. این ممکنه یک کشف انقلابی باشه، اما تا وقتی لوح دزدیده شده رو به دست نیاریم، به نتیجه نمی‌رسیم. باید اون رو به دست بیاریم، تمام و کمال!»

دوربین نمایی از جاده‌ای خاکی را نشان داد که به مقبره‌ی ۶۶ می‌رسید. جاده دشتی را دور می‌زد و تا بالای تپه‌ها می‌رفت.

دش هیجان زده گفت: «پس مأموریتم اینه. حالا فهمیدم!»

عمه پاتریشیا گیج شده بود. گفت: «مأموریت؟ منظور چیه؟»

آگاتا احساس کرد باید توضیح بدهد. «دش به مدرسه‌ی چشم می‌ره؛ مشهورترین مدرسه‌ی کارآگاهی و تحقیقاتی. ما اومدیم کمکش کنیم که توی امتحانش موفق بشه.»

همین قدر توضیح برای پاتریشیا کافی بود. چند تا خدمتکار را صدا کرد که همه‌شان دوان دوان از راه رسیدند. پشت سرهم دستور داد: «آذوقه آماده کنین و سه تا شتر رو فوری زین کنین! یک کرجی برایشون رزرو کنین! و چند تا دوربین و میکروفون بیارین!»

آگاتا گفت: «عمه جان! دوربین و میکروفون؟ برای چی؟»

پاتریشیا به ستونی تکیه کرد. توضیح داد: «انجمن نظارت بر آثار

باستانی مصر اجازه نمی‌ده که توی دره‌ی پادشاهان هرکسی برای خودش گشت بزنه. مقبره‌ها کاملاً محافظت می‌شن و همه‌جا نگهبان داره!»

«ولی دوربین به چه دردی می‌خوره؟»

«می‌تونین وانمود کنین که خبرنگار یک شبکه‌ی تلویزیونی معروف هستین و دارین فیلم مستندی درباره‌ی مصر باستان می‌سازین.» لحظه‌ای مکث کرد. «نظرت چیه؟»

آگاتا از این نقشه‌ی زیرکانه خوشش آمده بود. گفت: «خیلی فکر خوبیه عمه‌جان!» بعد برگشت سمت همراهانش. «خب، پس باید وظایفمون رو مشخص کنیم!»

دش و چندلر صاف ایستادند.

آگاتا با قاطعیت گفت: «خیلی خب، دش فیلم بردار می‌شه.

چندلر، تو نقش یک تهیه‌کننده‌ی ثروتمند رو بازی می‌کنی.»

«و خودت چی؟»

آگاتا لبخندی زد: «میکروفون، دفترچه یادداشت و خودکار! من

گزارشگر می‌شم.»

پاتریشیای کارآگاه دست زد. «به این می‌گن یک عضو

خونواده‌ی کارآگاه!»

بیشتر از یک ساعت طول کشید تا تجهیزات را جور کنند و آن‌ها را بار شترها کنند. دش از این فرصت استفاده کرد و برخی از اسناد را چاپ کرد و به دخترعمویش داد. هنوز با شترسواری کنار نیامده بود و می‌ترسید که اسناد ارزشمندش را ببندازد و گم کند.

بعد همه به اتاق‌هایشان رفتند تا لباس عوض کنند. وقتی بیرون آمدند، دقیقاً شبیه کارکنان تلویزیون شده بودند.

پاتریشیا هیجان‌زده گفت: «عالی شدین!» و مجوز عبور خبرنگاری را به آن‌ها داد. «خب با شما تا کنار قایقی که رزرو کرده‌م می‌آم، با اون قایق از نیل رد می‌شین!»

اما درست لحظه‌ی آخر اتفاقی ناخوشایند متوقفشان کرد. حسن، یکی از شتربان‌ها، روی لبه‌ی حوض نشسته بود و تکان نمی‌خورد. مثل مجسمه بی‌حرکت بود.

همراهانش با هم نجوا می‌کردند و معلوم بود ترسیده‌اند. هیچ‌کس جرئت نمی‌کرد به حسن دست بزند.

پاتریشیای کارآگاه پرسید: «چی شده؟»

خدمه با هم گفتند: «یک نفرینه. مجازات افعی آپ!»

۱. آپ یا آپوفیس یکی از هیولا‌های مصر باستان است که به اعتقاد مردم آن زمان در تاریکی مطلق زندگی می‌کرد. این هیولا به شکل مار و نماد شیطان و بدی بود. - م.





آگاتا خیلی سریع فهمید که قضیه از چه قرار است. دست‌های حسن را نگاه کرد و دید که چیزی شبیه سوزن کف دستش فرورفته. با خودش زمزمه کرد: «ایندیونیکرو پتریفیکوس!» و به دیگران گفت: «حتماً حسن وقتی داشت کاکتوس را از روی زین پایین می‌گذاشت، خاری رفته توی دستش!»

خوشبختانه توی هواپیما کتاب سم‌ها را خوانده بود و می‌دانست چطور این سم را بی‌اثر کند. پرسید: «عمه‌جان، چند تا لیمو توی خونه دارین؟»

پاتریشیا مثل برق رفت توی آشپزخانه و با یک سبد لیمو برگشت.

آگاتا چند قطره لیمو روی لب‌های خشک حسن چکاند و بعد با کمک پوست لیمو خار را بیرون کشید.

انگار معجزه شده بود، حسن فوری زنده شد. گیج و منگ دوروبرش را نگاه کرد و پرسید: «چی شده؟»

همکارانش خوش‌حال شدند و دست زدند و آگاتا را تشویق کردند.

آگاتا پرسید: «عمه‌جان، اون‌ها چی می‌گن؟»

پاتریشیا کارآگاه از سرِ رضایت لبخندی زد. «می‌گن که تو

قدرت زنده‌کردن مرده‌ها رو داری. فکر می‌کنن که روح ایزیس!، ملکه‌ی زیرزمین، در تو رسوخ کرده!»
دش غرولندکنان گفت: «ملکه‌ی زیر زمین؟ با کاری که کرد بیشتر شبیه ملکه‌ی لیموست!»

۱. ایزیس در اسطوره‌های مصر باستان، الهه‌ی زندگی و زایش و طبیعت و جهان زیر زمین بود. - م.





دش گفت: «عمه پاتریشیا یک جورهایی... عجیب و غریبه.» روی نرده خم شده بود و به آب گل آلود نیل نگاه می کرد. یک چیز درازی جلویش شناور بود. شاید یک تکه چوب بود، شاید هم کروکودیل بود!

آگاتا جواب داد: «خیلی جای تعجب نداره. اون هم از خانواده‌ی کارآگاهه. همه‌ی افراد خانواده‌ی ما پیچ و مهره شون شله.»
«آره، مطمئناً... اما این قایق رو از کجا پیدا کرده؟ نظرت درباره‌ی این قایق یدک کش چیه؟»
«یک قایق یدک کش زنگ زده، بوگندو و گُندو و مامان و بابام اگه بودن عاشقش می شدن.»

هر دو خندیدند و به دود سیاه یدک کش نگاه کردند. دو قایق بادبانی زیبا از کنارشان گذشتند، آگاتا می دانست که آن قایق‌ها

به مقصدشان می‌رساند. دش با دیدن چیزی که توی آب بود و یک دفعه پایین رفت و دُمِ فلس‌دارش دیده شد، آب دهانش را قورت داد. پس یک تکه چوب نبود!

آگاتا گفت: «فکر کنم بد نیست به چیزهایی که دانلود کردی، نگاهی بندازیم.» و چتر آفتاب‌گیرش را باز کرد. «تو که مشکلی نداری پسر عمو؟»

دش سر تکان داد که «نه» و خوش حال بود که به چیزی به جز کروکودیل‌ها فکر کند.

در پناه شترها نشستند تا از شر باد در امان باشند و ورق‌ها را بررسی کردند.

چندلر هم داشت واتسون را روی عرشه تعقیب می‌کرد. گربه به سرعتِ برق از لای پای ملوان‌ها رد می‌شد و در جاهای عجیبی قایم می‌شد.

آگاتا گفت: «خب، این یکی درباره‌ی مصرشناسیه که توی فیلم ویدئویی دیدیم.»

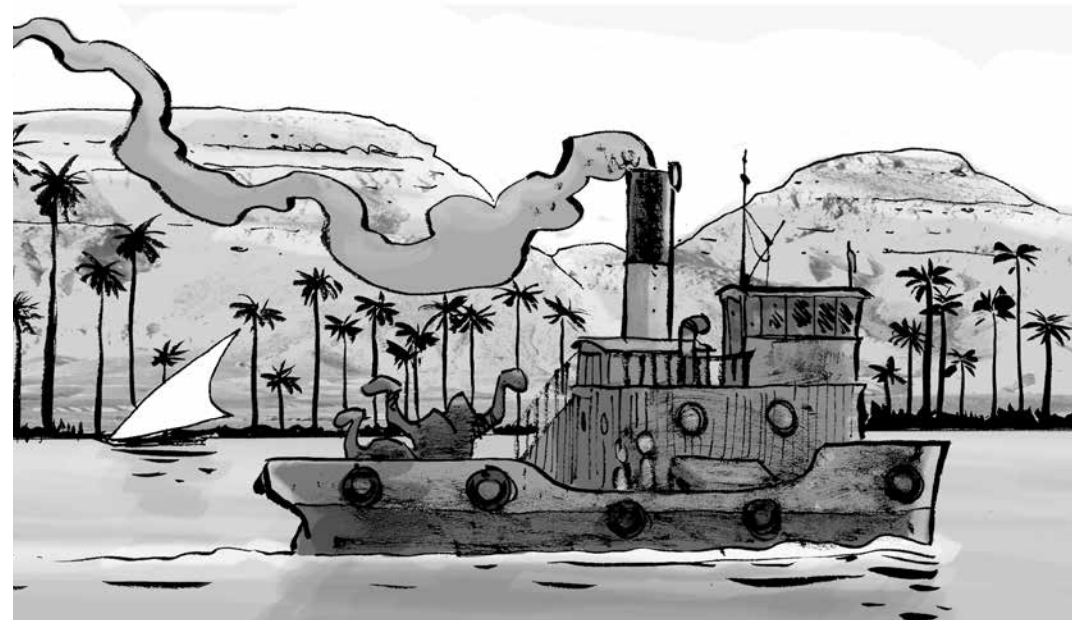
«پروفیسور مگره، درسته؟»

«هرکول مگره از دانشگاه سوربون.»

دش گفت: «سور چی چی؟»

فلوکه^۱ نام دارند. قبل از خداحافظی، عمه پاتریشیا به آن‌ها گفته بود: «دوات توجه کسی رو جلب نمی‌کنه. به خدمه گفته‌ام که شما رو توی اسکله‌ی متروک، درست پایین مسیری که توی نقشه هست، پیاده کنن. از این اوضاع راضی هستین بچه‌ها؟» دش با شنیدن عبارت «اسکله‌ی متروک» لبخند کم‌جانی زد. اما آگاتا حسابی ذوق کرد. او که کتاب لغات مصر باستان را در دست داشت، به همه گفت که «دوات» به معنی «زندگی پس از مرگ» است. شنیدن این کلمه‌ها، دش را بیشتر افسرده کرد. زندگی پس از مرگ قایق تندرویی نبود، اما به هر حال آن‌ها را

۱. نام گونه‌ای قایق چوبی است که بیشتر در رود نیل از آن استفاده می‌شود. - م.



آگاتا طوری که انگار با خودش حرف می‌زد، گفت: «من هم همین طور فکر می‌کنم. اما اون چهارمی کیه؟»
لباس بلند مرد چهارم با حروف هیروگلیف تزیین شده بود و ریش بلند و نوک تیزش ظاهری شیطانی به او داده بود. حالت یک راهب باستانی مصر را داشت، کسی که می‌توانست دیگران را مومیایی کند.



آگاتا برویی بالا انداخت. «سوربون! دانشگاه معروف پاریس!»
گاهی وقت‌ها به این فکر می‌کرد که دش واقعاً به مدرسه می‌رود؟! «توی این برگه نوشته که اون دو تا دستیار داره، لهستانی و آلمانی و بیست‌ویکی کارگر مصری.» آگاتا انگشتش را لیسید که ورق بزند.

ناگهان چشمش افتاد به یک عکس جالب و عکس را از لای ورق‌ها بیرون کشید.

عکس تمام‌قدی از چهار نفر بود که خوش‌حال و مغرور ایستاده بودند. زیر پایشان لوحی گلی بود که حروف هیروگلیف ریزی رویش دیده می‌شد.

دش به عکس نگاه کرد. «پروفسور مگره اونیه که وسط ایستاده. از روی ریشش که شبیه ریش بابانوئل، شناختمش.»
خندید و ادامه داد: «اسم اون دو تای دیگه چیه؟»

«بذار ببینم...» آگاتا طره‌ای از موهایش را از روی صورتش کنار زد. «یکی دکتر پرتسکیه، اهل لهستان و متخصص خط هیروگلیف و دومی دکتر دورتماندر آلمانی، زمین‌شناس.»

«قول می‌دم که پرتسکی اونیه که موهایش بوره و دورتماندر اون خپله.»

دش به خود لرزید و گفت: «وای! چه نگاه عجیبی! می‌تونه آدم رو هیپنوتیزم کنه.»

در همین حین آگاتا صفحه‌ها را ورق می‌زد و دنبال ردی از هویت مرد می‌گشت. با ناامیدی گفت: «متأسفانه تا وقتی به مقبره‌ی ۶۶ نرسیم، نمی‌تونیم هویتش رو کشف کنیم.» یک علامت سؤال بزرگ در دفترچه یادداشتش کشید و زیرش نوشت: مرد چهارم.

«می‌تونی اون عکسِ توی چشم‌نت رو به من نشون بدی؟»

دش سر تکان داد و انگشت‌هایش روی دکمه‌های چشم‌نت به کار افتادند. گفت: «آوردمش.»

«خوبه، حالا روی لوح زوم کن.»

دش همین کار را کرد.

«متوجه چیزی نشدی؟»

دش دقت کرد و گفت: «خیلی شکننده به نظر می‌آد، مثل سفال‌های قدیمی. چطوری یکی تونسته بدزدش، بدون اینکه خردو خاکشیرش کنه؟»

«تحلیل بی‌نظیری بود پسرعمو!»

آگاتا در دفترچه یادداشتش نوشت: حمل و نقل لوح؟ پرسید:

«دیگه چی؟»

«اوووم، فکر نکنم چیزی باشه...»

«یک‌خرده دقیق‌تر نگاه کن دش.»

دش بیشتر روی عکس زوم کرد. چانه‌اش را مالید و چشم‌هایش را تنگ کرد. با تردید زمزمه کرد: «حروف هیروگلیف روش نوشته شده؟»

«درسته دش! یکی از اون کتوهای کوچیکِ حافظه‌مو بیرون کشیدم و متوجه شدم که...» آگاتا مکث کرد تا حرفش تأثیر بیشتری داشته باشد.

دش منتظر حرف او ماند، حافظه‌ی تصویری عالی دخترعمویش در کل خانواده‌ی کارآگاه افسانه‌ای بود.

آگاتا گفت: «توی متن هیروگلیفی که بهار پارسال می‌خوندم...»

دقیق‌تر به تصویر نگاه کرد. «بله، مطمئنم.»

«از چی مطمئنی؟»

«خیلی روی این حرفم حساب نکن، اما فکر می‌کنم که تک‌تکِ حروف هیروگلیف این لوح برعکس نوشته شده‌اند!»

آگاتا دست برد توی خورجین شترش و یک کیف آرایش بیرون آورد.

دهان دش از تعجب باز ماند. «می‌خواهی آرایش کنی؟»



آگاتا چشمک زد. «احمق نباش. توی کیف‌های زنونه چیزهای خوبی پیدا می‌شه. این رو ببین!»

یک آینه از کیفش درآورد و جلوی صفحه‌ی چشم‌نت گرفت. در تصویر توی آینه، حروف هیروگلیف نمایان شدند.

«یادت باشه که مردم اون زمان فقط آینه‌های برنزی داشتن و چیزی هم برای زوم کردن وجود نداشت.» آگاتا این را گفت و چانه‌اش را به انگشت‌های مشت شده‌اش تکیه داد. «هرکسی این حروف هیروگلیف رو کنده‌کاری کرده خواسته خوندنشون رو برای دیگران مشکل کنه.»

دش هیجان‌زده از جا پرید. «درسته! برای همین پروفیسور مگره اون قدر مرموز توی فیلم حرف می‌زد...»

آگاتا حرف او را تکمیل کرد: «اون هیچ‌وقت فرصت نکرد که لوح رو ترجمه کنه!» و توی دفترچه یادداشتش نوشت: حروف هیروگلیف برعکس.

بعد گفت: «دیگه چی می‌بینیم؟»

درست همان لحظه موتور دُوات با صدای تیز و عجیبی از کار افتاد و همه‌ی ملوان‌ها با هم شروع به حرف زدن کردند. دش فریاد کشید: «یعنی خراب شد؟»

هر دو رفتند پیش چندلر که واتسون را زده بود زیر بغلش. چندلر گفت: «به نظر مشکلی داریم دوشیزه‌آگاتا.»

«قضیه چیه؟»

«پلیس می‌خواد اینجا رو بازرسی کنه.»

یک قایق گشتی به سرعت به سمتشان می‌آمد و آب از دور پروانه‌اش به اطراف می‌پاشید. قایق کنار دُوات پهلو گرفت. مسلسل روی قایق آن‌ها را نشانه گرفته بود.

رنگ دش مثل گچ سفید شده بود. با صدایی خَش‌دار جیغ کشید: «عمه پاتریشیا گفت که ما توجه کسی رو جلب نمی‌کنیم! اما انگار حسابی جلب توجه کردیم!»

آگاتا گفت: «مطمئناً جیغ کشیدنت هیچ کمکی به ما نمی‌کنه! ما هم که کار اشتباهی نکردیم!»

«راست می‌گی! فقط وانمود کردیم یک گروه خبری هستیم و می‌خواهیم بریم به مقبره‌ای که هنوز پیدا نشده. اصلاً مشکلی نداریم!»

آگاتا به او گفت که ساکت بشود. افسر یونیفرم پوشی، همان‌طور که یک دستش را روی هفت تیر کمری‌اش گذاشته بود، آمد روی عرشه‌ی دُوات.



کاپیتان همچنان آرام با افسر حرف می‌زد و بعد با دست به
بچه‌ها اشاره کرد.
دش وحشت کرد. «ما رو فروخت! الان می‌آن دستگیرمون
می‌کنن!»
آگاتا پیراهن پسرعمویش را گرفت و کشید. «خودت رو جمع
کن دش! مرد باش!»
مجبور بود به زور پسرعمویش را سر جایش نگه دارد تا فرار
نکند. افسر با لبخند آمد سمتشان.
کاپیتان توضیح داد: «اون می‌خواد توی فیلم مستند شما باشه.
هر کاری ازتون خواست بکنین و حرف اضافه هم نزنین. خوب بلد
نیست انگلیسی حرف بزنه.»
دش گفت: «اوووم، عالیه. خوب شد که گفتم.» دوربین
فیلم برداری‌اش را برداشت و گفت: «اکشن!» آگاتا میکروفونش
را بالا برد و به پلیس اشاره کرد که جلو برود و پلیس هم اخمی
کرد و چند تا ژست آن چنانی گرفت.
بعد دو انگشت شستش را بالا گرفت و گفت: «باند! جیمز
باند! کارم عالی شد، نه؟» و با حرکاتی نمایشی برگشت توی
قایق گشت و دستور داد که راه بیفتند. قایق دور شد.



کاپیتان از کابینش بیرون آمد و روی عرشه به افسر رسید. به
نظر آدمی جدی بود، با چهره‌ای آفتاب‌سوخته و دماغ عقابی؛ از
آن آدم‌هایی که اصلاً حوصله‌ی حرف اضافه ندارند. با یک حرکت
دست، خدمه را دور کرد و با صدایی آرام با افسر صحبت کرد.
آگاتا زمزمه کرد: «کاش عربی‌ام بهتر بود.»
دش گفت: «کاش من یک کلمه عربی بلد بودم! البته شاید
بهتره که بلد نیستم!»
افسر پلیس اوراق کشتی را نگاه کرد، نگاهی گذرا به بار کشتی
و شترها انداخت و بعد به آگاتا و همراهانش اشاره کرد.
دش زیر لب گفت: «اون اوراق خبرنگاری رو کجا گذاشتی؟
بدون اون‌ها نمی‌تونیم هویتمون رو مخفی کنیم.»





کاپیتان به دش نگاه کرد. «پلیس دنبال یک دسته قاچاقچی بود. شما سه تا که قاچاقچی نیستین؟»

دش آب دهانش را قورت داد و گفت: «به هیچ وجه!»

کاپیتان با لحن تنیدی گفت: «خوبه، دفعه‌ی بعد یادت باشه وقت فیلم برداری درپوش روی لنز رو برداری!» و لبه‌ی کلاهش را پایین کشید و برگشت توی کابینش.

دش زد به پیشانی‌اش. «درپوش لنز! چه خنگی‌ام!» وقتی داشت دوربین را توی کیفش می‌گذاشت، آگاتا یافته‌هایشان را برای چندلر توضیح داد. چندلر به دقت گوش می‌داد و عکس‌ها را توی دست‌های بزرگش جابه‌جا می‌کرد.

بالاخره، عصر که شد به مقصدشان نزدیک شدند.

دُوات از کنار معابدی باشکوه و روستاهای کنار رود گذشت و به سمت تپه‌های شمالی رفت. نخل‌زارها و زمین‌های کشاورزی جای خود را به زمین‌های سنگلاخ داده بودند. بالاخره به اسکله‌ی چوبی پوسیده‌ای رسیدند که دورتادورش را گیاهان خودرو پوشانده بود.

معلوم بود سال‌هاست از آن اسکله استفاده نشده است.

سه ماجراجو (به علاوه‌ی شترها و گربه) به سرعت پیاده شدند



و خودشان را در دشتی پوشیده از بوته‌ها دیدند که جا به جا جوی‌های گل‌آلود کوچکی در آن روان بود.

دش که کمی گیج شده بود، گفت: «فکر می‌کردم همه‌جا‌ی مصر تپه‌های شنی و صحراست.»

آگاتا گفت: «صحرا از پشت کوه‌ها شروع می‌شه. اینجا، توی ساحل نیل، زمین حاصلخیزه، به خصوص توی تابستون که فصل طغیان روده.»

دش پرسید: «تو از کجا می‌دونی؟ صبر کن، لازم نیست بگی. چون تو همون الهه‌ی زندگی زیرزمین هستی که دوباره زنده شده!» آگاتا خندید. «بی‌خیال! فقط نقشه‌ی این مناطق رو حفظ کرده‌ام!»

دش غرغر کرد که: «تو و اون حافظه‌ی تصویری‌ات! خیلی خب، حالا یکی از کشوهای حافظه‌ات رو باز کن و بگو از کدوم طرف بریم؟ نمی‌تونم مکان‌یاب چشم‌نتم رو راه بندازم؛ آنتن ندارم.»

آگاتا گردن کشید و به دشت نگاه کرد. چاره‌ای نداشت جز اینکه اعتراف کند: «اینجا همه‌اش زمین گلیه. راه رو پیدا نمی‌کنم.»

چندلر که دو برابر آگاتا قد داشت و بهتر می‌توانست دوروبر را ببیند، به تپه‌ای در دوردست اشاره کرد.



با آرامش گفت: «یک جاده‌ی خاکی روی اون تپه هست دوشیزه آگاتا.»
آگاتا لبخندی زد. «کارِت خوب بود چندلر. احتمالاً باید از همون راه بریم.»

دش پرسید: «مطمئنِی دخترِعمو؟»
آگاتا جواب نداد. داشت با مهارتِ تمام سوار شترش می شد. دش ناله‌ای کرد و به شتر خودش نگاه کرد. گفت: «دوباره بهم تف نکن، باشه رفیق؟» او و چندلر هم سوار شترهایشان شدند. آگاتا راه افتاده بود و شترش را با بیشترین سرعت پیش می برد و دش و چندلر تلاش کردند به او برسند.

نیم ساعتِ تمام در دشت پیش رفتند و بعد راهی خاکی شدند که یک راست به سمت قلعه‌هایی می رفت که بر فراز دره‌ی پادشاهان قرار داشتند.

آگاتا هر چند دقیقه یک بار مجبور می شد بایستد تا دوستانش به او برسند و هر بار از این موقعیت استفاده می کرد تا با یک دوربین قوی دوروبر را نگاه کند.

راه پر از صخره و سربالایی بود و پیچ‌های خطرناکی داشت.
آگاتا گفت: «خبر بد اینه که ممکنه گم بشیم.»

دش نفس نفس زنان گفت: «و خبر خوب چیه؟»
آگاتا دوربینش را توی جیب پیراهن خاکی رنگش گذاشت و گفت: «خبر خوب اینه که هیچ نگهبانی دیده نمی شه.» و شتر را هی کرد.

اما اشتباه می کرد.
اشتباهی بزرگ!

درست قبل از غروب آفتاب، در تنگه‌ی باریکی ایستادند تا نفسی تازه کنند که ناگهان صدای بلندی شنیدند. سرشان را از روی نقشه بلند کردند و نوک لوله‌ی تفنگ‌هایی را دیدند که از لای صخره‌ها آن‌ها را نشانه گرفته بودند.

مردی به زبان انگلیسی فریاد کشید: «تکون نخورین!»
دش از شنیدن صدای بم مرد به خود لرزید. وحشت زده گفت: «اوضاع خرابه! این دفعه واقعاً توی دردسر افتادیم.»





ده دوازده مرد وارد تنگه شدند. همه مسلح بودند، اما هیچ‌کدام لباس نظامی به تن نداشتند.

آن‌ها که بودند؟ قاچاقچی؟ یا دزدان مقبره‌ها؟
آگاتا زمزمه کرد: «حس خوبی ندارم. آروم باشین تا بفهمیم چی می‌خوان.» دش و چندلر در سکوت سر تکان دادند.
در تاریک‌روشن غروب، نور یک چراغ‌قوه مانند شمشیری فضا را شکافت. وقتی نور روی دش افتاد، دش افسار شترش را ول کرد و هر دو تا دستش را بالا برد. داد کشید: «ما بی‌گناهیم! تسلیم!»

حرکت ناگهانی‌اش شتر را شوکه کرد و حیوان جفتکی زد و سعی کرد زین و سوارش را به زمین بیندازد.
درحالی‌که دش داشت این‌ور و آن‌ور می‌شد و دیوانه‌وار

مرد با تعجب به او نگاه کرد و نگران پرسید: «چی گفتی؟ یعنی مأمور د.ک ۱۴ اینجاست؟»

آگاتا به چندلر اشاره کرد.

پیشخدمت گفت: «در خدمت شما هستم.» و با سر به آگاتا اشاره کرد که منظورش را فهمیده و از شتر پیاده شد.

دش که هنوز تلاش می‌کرد از لای خورجین بیرون بیاید اعتراض کرد که: «چی؟ اوووم، نه، یک اشتباهی شده! این مأموریت منه!» اما پروفوسور مگره مشغول خوش‌وبش کردن با چندلر بود.

دانشمند نفسی از سر آسایش کشید و گفت: «خیلی خوش‌حالم که اینجا هستین مأمور د.ک ۱۴. گروهم رو می‌بخشین که خوب ازتون استقبال نکردن. توی این منطقه اتفاق‌های عجیب‌وغریبی می‌افته.»

چندلر با لحنی جدی گفت: «اصلاً مهم نیست.»

«راستی، ایشون متخصص خط هیروگلیف هستن، دکتر...»

چندلر که متخصص جوان را از روی عکس می‌شناخت، گفت: «از دیدنتون خوشبختم دکتر پرتسکی.» دکتر جوان، پوست خیلی روشنی داشت و شانه‌هایش قوز کرده و چشم‌هایش تر بود. او که از هیبت چندلر جا خورده بود، با صدایی آرام گفت: «من هم خوشبختم.»



تقلا می‌کرد پاهایش را از خورجین آزاد کند، مهاجم‌ها به او نگاه می‌کردند و می‌خندیدند.

دش نالید که: «اوخ! عالی شد! چه مرگ مسخره‌ای!»

صدای خنده‌ای بلند شد و مردی با لهجی فرانسوی گفت: «شماها! به اون پسر کمک کنین.»

صدای پیرمرد کچلی بود که ریش سفیدی داشت. پروفوسور مگره بود، همان مصرشناس توی فیلم.

آگاتا از شتر پیاده شد و به سمت مرد رفت. گفت: «پروفوسور، ما برای پیدا کردن لوح گم‌شده اومدیم.»





بعد به آگاتا و دش نگاه کرد و گیج و منگ پرسید: «این بچه‌ها کی هستن؟»

چندلر با همان لحن محکم گفت: «حتی بهترین کارآگاه‌ها هم به دستیار نیاز دارن.»

پروفسور مگره دست‌هایش را به هم مالید و ذوق‌کنان گفت: «سوقی!» بعد برگشت سمت کارگزارانش و دستور داد: «لطفاً مهمون‌ها رو به اردوگاه ببرین.»

گروه که راه افتاد، دش خودش را رساند پشت سر آگاتا و غرغر کرد. «من اصلاً نمی‌فهمم. کارآگاه منم!»

آگاتا با صدای خیلی آهسته گفت: «صدات رو بیار پایین لطفاً.»

دش باز هم اصرار کرد که: «بگو چرا بهشون دروغ گفتی؟»

آگاتا جواب داد: «خیلی ساده‌ست! آگه اون‌ها تمرکزشون روی چندلر باشه، تو می‌تونی آزادانه‌تر کار کنی.»

دش چند لحظه‌ای به حرف آگاتا فکر کرد و بعد سر بلند کرد و به اولین ستاره‌هایی که در آسمان شب ظاهر می‌شدند، نگاه کرد. با ناراحتی گفت: «متأسفانه درست می‌گی. حواسشون به ما نیست و ما...»

۱. C'est Vrai: به معنای «درست است» به زبان فرانسه. - م.



آگاتا پیشنهاد کرد: «بیا یک دور سریع، اوضاع رو بررسی کنیم.»

«چی کار کنیم؟»

«اون چشم‌نت می‌تونه منبع گرما رو تشخیص بده؟»

«البته که می‌تونه، ولی چرا؟»

آگاتا گفت: «وقتی رسیدیم اردوگاه، راه بندازش. طبق اطلاعاتمون باید سه تا متخصص و بیست ویکی کارگر اینجا باشن، به‌علاوه‌ی اون مرد چهارم که توی عکس بود. پس می‌شن بیست و پنج نفر...»

دش چشم‌نتش را بیرون آورد و چند تا کلید را زد. زمزمه کرد: «فهمیدم. می‌خواهی ببینی کسی غایب هست یا نه؟»

«آگه لوح به جایی بیرون از اردوگاه برده شده باشه، دزد هم باهش رفته. درسته؟»

آگاتا لبخندی زد و دش که تحت تأثیر هوش دختر عمویش قرار گرفته بود، سری تکان داد.

از تپه‌ی بلندی پایین رفتند و وقتی به مقصد رسیدند، هوا دیگر کاملاً تاریک شده بود. حالا که خورشید رفته بود، صحرا به سرعت سرد می‌شد. آگاتا از سرما می‌لرزید.

در دره‌ی عمیقی بودند که دورتادورش را صخره‌های بلند



گرفته بود. چادرهای کارگران زیر نور نقره‌فام ماه مثل ارواحی شناور به نظر می‌رسیدند.

پروفسور مگره مهمان‌ها را به چادر تیم تحقیق برد. درست بیرون آشپزخانه سومین مصرشناس را دیدند. جوان تپل آلمانی که داشت بستنی شکلاتی می‌خورد.

چندلر که خیلی خوب نقشش را بازی می‌کرد، بدون مکث گفت: «از دیدنتون خوشبختم دکتر دورتماندر.»

زمین‌شناس حیرت کرد. به سرعت آخرین تکه‌ی بستنی‌اش را قورت داد و با دهان پر گفت: «کسی گرسنه هست؟ من می‌خواستم قبل از شام یک چیزکی بخورم...»

درحالی‌که دو دستیار مشغول جمع‌کردن ابزار و کاغذهای روی میز شدند، مگره بازوی پیشخدمت را گرفت تا گوشه‌وکنار چادر بزرگ را به او نشان دهد. آگاتا رفت کنار دش ایستاد و توی گوشش گفت: «چند نفر هستن؟»

دش زمزمه کرد: «بعضی از نقاط واضح نیستن. تا اینجا بیست‌وسه تا شمردم. فکر کنم دو نفر غایبن!»

آگاتا سری تکان داد و گفت: «جالبه، خیلی جالبه!» چیزی نگذشت که بوی سوسیس و سیب‌زمینی سرخ‌کرده





فضای چادر را پر کرد و غذا توی بشقاب‌های فلزی سرو شد. خیلی با غذاهای فوق‌العاده‌ی عمه پاتریشیا فرق داشت، اما به‌رحال گرم بود و همه را سیر کرد.

همه، حتی مگره و چندلر، در سکوت غذایشان را خوردند. پرتسکی لاغر‌مردنی سیب‌زمینی‌هایش را نخورد، اما دکتر دورتماندر وعده‌ی دوم و سوم را هم بلعید. واتسون روی پاهای آگاتا نشسته بود و با یک حرکت سریع یک سوسیس بزرگ را از توی بشقاب دس کش رفت.

دس حتی متوجه هم نشد.

آگاتا فکر کرد بهتر است سر صحبت را باز کند. با احتیاط پرسید: «فکر کنم وقتی ما رو پیدا کردین، داشتین دنبال دو تا کارگری که گم شده بودن، می‌گشتین. درسته؟»

دانشمندا حیرت‌زده نگاهی با هم ردوبدل کردند.

مگره، که نگران دهانش را پاک می‌کرد، پرسید: «شما از کجا می‌دونین؟ ما به هیچ‌کس به‌جز افراد توی اردوگاه، ماجرا رو نگفته بودیم!»

چندلر با لحن خشکی گفت: «این کارمونه. اومدیم اینجا که

تحقیق کنیم.»



مصرشناس پیر ذوق کرده بود. به دستیارانش گفت: «بهتون نگفته بودم؟ کارآگاه‌های مؤسسه‌ی بین‌المللی چشم بهترین کارآگاه‌های دنیا هستن! دیدین، هنوز هیچی نشده فهمیدن اینجا چه خبره!» بعد برگشت سمت چندلر. «می‌خواهین ماجرا رو از کجا بدونین موسیو؟»

«معلومه که از اول!»

پروفسور مگره، زیر نور لامپ هالوژن، ماجرا را از زمانی که به دره‌ی پادشاهان رسیده بودند، یعنی از حدود یک ماه پیش تعریف کرد.

تعریف کرد که مگره و دستیارانش سرنخی را دنبال کرده بودند که از نوشته‌های یک پاپيروس قدیمی پیدا کرده بودند. این پاپيروس در موزه‌ی مصر باستان در قاهره نگهداری می‌شد و حاوی مطالبی درباره‌ی فرعون نفرین شده بود. مقبره‌ی او که متخصصان مصرشناس آن را مقبره‌ی شماره‌ی ۶۶ نام‌گذاری کرده بودند، به‌نظر جایی در دل دره‌ای گود و تونل‌مانند بود. آن‌ها بلافاصله تحقیقاتشان را آغاز کردند: روزها و روزها زیر آفتاب سوزان جست‌وجو کردند و هیچ چیز پیدا نکردند. تا اینکه بالاخره یک روز جعفر، مدیر کارگران، از شادی فریاد کشید.





همه دویدند سمتش و بالای حفره‌ای رسیدند که جعفر لوح گلی بزرگی را در آن پیدا کرده بود.

آگاتا زیر لب گفت: «جعفر! پس اسم مرد چهارم اینه.»

می‌خواست این ماجرا را به دش بگوید، اما درست همان لحظه دکتر دورتماندر دهان باز کرد و درباره‌ی روش‌هایی حرف زد که برای حفاری و کشف این اثر باستانی استفاده کرده بودند. توضیح داد از آنجایی که لوح خیلی شکننده بوده، بیرون آوردنش به مهارت و دقت بالایی نیاز داشته. درست یک هفته پیش بالاخره توانسته بودند لوح را برای آزمایش به آزمایشگاه بیاورند.

دکتر پرتسکی حرف او را قطع کرد و گفت: «ما از همون لحظه‌ی اول فهمیدیم که چه چیز ارزشمندی پیدا کردیم. حاضرم قسم بخورم که توی کل سال‌های کارم همچین چیز باارزشی ندیده بودم!»

آگاتا پرسید: «دکتر، منظورتون اون حروف هیروگلیف برعکس بود؟»

بار دیگر سه دانشمند با تعجب حرف آگاتا را تأیید کردند.

دکتر با ناراحتی گفت: «بله، حروف هیروگلیف. وقتی لوح رو

تمیز کردیم، تونستم چند جمله‌ی اول رو ترجمه کنم...»



چندلر پرسید: «چی نوشته بود؟»

«یک مقبره‌ی باشکوه رو توصیف کرده بود که راهب‌ها، بعد از طغیان رودخانه، یواشکی اینجا ساخته بودن. متأسفانه فرصت نکردم محل اون رو بفهمم، چون...»

پروفسور مگره حرف او را ادامه داد: «ما به شدت به خواب نیاز داشتیم، برای همین تصمیم گرفتیم تحقیقمون رو صبح فردا ادامه بدیم.»

آگاتا جمله را تمام کرد. «و صبح لوح گم شده بود.»

دش اضافه کرد: «همراه با دو نفر از کارگران... پوف! دود شدند و رفتند هوا!»

چهره‌ی پرتسکی قرمز شد. «منظورت اون دو تا دزد پست فطرته؟»

با مشت کوبید روی میز و ادامه داد: «وقتی خواب بودیم اون‌ها گنجمون رو از زیر دماغمون دزدیدن. تو اصلاً نمی‌تونی درک کنی چه وضعیتی بود پسرا!»

دش اخم کرد و عصبانی شد. دکتر دورتماندر یک بستنی دیگر از توی فریزر درآورد و نایلون دورش را باز کرد. معلوم بود که همه‌شان عصبی هستند.





چندلر با آرامش گفت: «زود نتیجه‌گیری نکنین دکتر پرتسکی. ما تازه تحقیقمون رو شروع کردیم.»

آگاتا هم سری تکان داد و پرسید: «متوجه رفتن هیچ‌کدوم از این افراد نشدین؟»

مگره دور میز راه افتاد. «اون شب جعفر و دو تا از کارگروهاش قرار بود نگهبانی بدن. ما از اون‌ها سؤال کردیم، اما اون‌ها می‌گن که هیچ‌کس از اردوگاه خارج نشد.»

پرتسکی دوباره غرید که: «مطمئنم از یکی از این کوه‌ها رفته‌اند بالا. اگه دستم بهشون برسه...»

پروفسور مگره با عجله حرفش را قطع کرد: «خب، این کل چیزی بود که ما می‌دونستیم. برای کمک به شما کار دیگه‌ای از دستمون برمی‌آد؟»

آگاتا با انگشت روی بینی‌اش ضرب گرفت، کاری که هر وقت غرق فکر می‌شد، انجام می‌داد.

بعد از چند ثانیه لبخندی زد.

گفت: «ما اول باید با کارگاه خصوصی حرف بزنیم. اگه از نظر شما اشکالی نداشته باشه، بعد از صحبتمون برمی‌گردیم و بهتون می‌گم که چه باید بکنیم.»



دانشمندا چاره‌ای جز تسلیم نداشتند.

سه کارآگاه که جوی باحال و حرفه‌ای راه انداخته بودند، با اعتمادبه‌نفس و خیلی حرفه‌ای بلند شدند و راه افتادند و رفتند در دل تاریکی شب.





همین که از چادر بیرون رفتند، آگاتا دوروبر را نگاه کرد. سخت به فکر رفته و اخم کرده بود.

با خودش گفت: «یک چیزی جور در نمی‌آد. هنوز نمی‌دونم ماجرا چیه، اما یک کم قدم زدن کمکم می‌کنه که بهتر فکر کنم.» سر بلند کرد و گفت: «بد نیست بریم بخش حفاری شده رو ببینیم.»

دش و چندلر چند قدم عقب‌تر پشت سرش راه می‌رفتند و مسیر را با نور چراغ‌قوه‌هایشان روشن کرده بودند. از کنار یک چادر پر از آذوقه و یک جیب ارتشی که کنارش پارک شده بود، گذشتند و بالاخره به محل پیدا شدن لوح رسیدند. دورتادور محل سیم خاردار کشیده بودند و تابلویی دیده می‌شد که رویش نوشته شده بود: «ورود افراد متفرقه ممنوع!» یک مسیر سنگ چین تنها راه ورودی را نشان می‌داد.

گروه کوچکی از کارگرها با تفنگ از ورودی محافظت می‌کردند. بیست دقیقه نگذشته بود که کاوش آن سه نفر در محوطه‌ی دره به پایان رسید، اما آگاتا هنوز راضی نبود. رفت روی یک صخره‌ی بزرگ و صاف و در نور ماه به باقی صخره‌ها چشم دوخت. چندلر و دش می‌دانستند که ذهن آگاتا با آخرین سرعت ممکن کار می‌کند. هر دو منتظر ماندند.

ناگهان آگاتا گفت: «یک امکان وجود داره!»

دش پرسید: «چی؟»

آگاتا از روی صخره پایین پرید و گفت: «دو تا قضیه این وسط هست. اول از همه معلومه که دو تا از کارگرها تونستن بدون عبور از ورودی اردوگاه، از اینجا برن بیرون.» بعد از کمی مکث به این نتیجه رسید: «که این کارشون باعث شده به اون‌ها شک کنیم. دوم اینکه...»

دش که منتظر بود، حرف او را تکرار کرد. «دوم اینکه؟»

«اون‌ها حتماً یک همدست داشتن.» آگاتا این را گفت و خم شد و واتسون را نوازش کرد.

«یک همدست؟! کارآگاه جوان، همان‌طور که دست برده بود لای موهایش، ادامه داد: «چی باعث شد به این نتیجه برسی؟»

آگاتا توضیح داد: «بیا اول انگیزه‌شون رو بررسی کنیم. فرض کنیم دو تا کارگر لوح رو دزدیدن. می‌خواستن با اون چی کار کنن؟»

دش تته‌پته کرد که: «من... من چه می‌دونم؟ شاید می‌خواستن اون رو توی بازار سیاه یا به یک مجموعه‌دار بفروشن.»

آگاتا گفت: «اون لوح بوده نه گردن‌بند طلا. تازه یک لوح گلی که به راحتی خرد می‌شد. فقط یک متخصص ارزش واقعی اون رو درک می‌کنه.»

دش روی سنگی نشست. «نکنه‌ی خوبی بود. چرا باید یک لوح گلی رو بدزدن که روش پر از نوشته‌های رمزیه؟ یک اثر باستانی جالبه، اما وقتی واقعاً ارزش داره که به پیدا کردن مقبره کمک کنه...»

آگاتا گفت: «دقیقاً! و دزد هم احتمالاً می‌دونسته که این لوح چقدر شکننده‌ست. اگه کارگرها می‌خواستن با اون لوح شکننده از این صخره‌ها بالا برن، باید خیلی مراقب می‌بودن. باید یک نفر که توی حمل و نقل اشیای عتیقه و شکننده تخصص داشته، کمکشون می‌کرده.» بعد حرفش را این‌طور تمام کرد که: «پس ما فقط چهار تا مظنون داریم: جعفر و اون سه تا متخصص!»



دش اعتراض کرد که: «اون دانشمندها؟ ولی... ولی... خود اون‌ها از ما کمک خواستن! چطور می‌تونن همدست دزدها باشن؟!»

«هر چهار نفرِ اون‌ها توی این زمینه متخصص هستن و هرکدوم این انگیزه رو دارن که لوح رو فقط برای خودشون بخوان.» آگاتا مکث کرد تا نتیجه‌ی حرفش را ببیند.

پسرعموی لاغرش داشت به موهایش چنگ می‌زد و چندلر چانه‌ی زمختش را می‌مالید.

دش گفت: «فکر کنم متوجه شدم. هرکسی که اول مقبره‌ی فرعون نفرین‌شده رو پیدا کنه، شهرت و افتخار زیادی پیدا می‌کنه!»

چندلر هم سر تکان داد و بعد پرسید: «خب، نقشه‌مون چیه دوشیزه آگاتا؟»

آگاتا نگاهی به پشت سرش کرد تا مطمئن شود کسی حرف‌هایشان را نمی‌شنود و گفت: «بهترین کاری که می‌تونیم بکنیم اینه که مظنون‌ها رو به دو گروه تقسیم کنیم، یک گروه جعفر و گروه دوم اون سه تا دانشمند. باید سرشون رو گرم کنیم و خودمون دنبال مدرکی بگردیم که متهم رو لو بده.»

دش و چندلر هم موافق بودند و فکر می‌کردند نقشه‌ی خوبی است.

اما یک مشکل وجود داشت.

«چطور باید اون‌ها رو از هم جدا و سرشون رو گرم کنیم؟» آگاتا گفت: «یک راهی پیدا می‌کنم. در واقع، یک چیزهایی توی ذهنم هست...»

هر سه چند دقیقه‌ی دیگر هم با هم همفکری کردند و دش توی چشم‌نتش نقشه‌های ماهواره‌ای را پیدا کرد.

نقشه‌ی نهایی‌شان کمی خطرناک بود؛ اما آن‌ها باید خیلی خوب نقش‌هایشان را بازی می‌کردند و کنترل اوضاع را به دست می‌گرفتند.

نقشه که تأیید شد، سه نفری از مسیر تنگ بین چادرها برگشتند. صدای خُر خُر کارگران خوابیده به گوش می‌رسید.

دکتر دورتماندر اولین کسی بود که آن‌ها را دید. به همکارانش که توی آشپزخانه بودند، خبر داد: «اومدن!»

همه دور میز نشستند و آگاتا با لحنی رسمی بیان کرد که آن‌ها نقشه‌ای دارند. «به لطف تصاویر ماهواره‌ای پیشرفته، مأمور د.ک ۱۴ تونسست محل دو فراری رو در آبادی ابوسیدان پیدا کنه،





هیكل درشت چندلر می ترسید، فاصله‌ی ایمنی را حفظ کرد. پروفیسور مگره که ناگهان حس کرد انرژی یک پسر بیست ساله را دارد، با خوش حالی گفت: «یعنی ما فردا می‌تونیم برگردیم سراغ حفاری؟ شاید بالاخره بتونیم مقبره‌ی فرعون نفرین شده رو پیدا کنیم!»

اما وقتی دید آگاتا سر تکان می‌دهد، ذوقش کور شد. آگاتا با ادب و تواضع گفت: «جناب پروفیسور، مأمور د.ک ۱۴ به کمک شما در این مأموریت نیاز دارن. به کمک هر سه‌ی شما.»

دکتر پرتسکی زیر لب غرید: «چی؟ چرا؟»

آگاتا توضیح داد: «شما اون دو تا کارگر رو می‌شناسین و زبونشون رو بلدین.»

چندلر روی میز خم شد و با فکی منقبض گفت: «شما حاضرین این خطر رو پذیرین که دزدها فرار کنن و لوح رو با خودشون ببرن؟» و چادر غرق در سکوت شد.

سه متخصص ناچار موافقت کردند.

دش گفت: «عالی شد، حالا که برنامه معلوم شد، می‌تونیم بریم دنبال کارمون. ما کجا باید بخوایم؟ خیلی خسته‌ایم.» به یخچال تکیه داد و خمیازه‌ای کشید. او هم مانند آگاتا خیلی خوب

یعنی توی پنجاه کیلومتری شرق اینجا، وسط صحرا.» حتی یک کلمه از آن حرف‌ها درست نبود، اما آگاتا طوری حرف می‌زد که همه متقاعد شده بودند. این هم یکی از استعدادهای آگاتا بود! چندلر ادامه داد: «همین که خورشید طلوع کنه، ما با جیب و چند تا تفنگ راه می‌افتیم.» او که خیلی خوب نقشش را بازی می‌کرد، بعد از کمی مکث ادامه داد: «ما دزدها رو غافل‌گیر می‌کنیم و شب‌نشده با لوح برمی‌گردیم.»

دانشمندا از خوش حالی جیغ کشیدند و با چندلر دست دادند و به شانهای کارآگاه زدند. البته دکتر پرتسکی، که به نظر هنوز از





نقشش را بازی کرد. البته نقش خوبی هم برایش انتخاب شده بود.

آگاتا از این فرصت استفاده کرد. رو به مگره گفت: «چطوره که ما توی چادر اون کارگرهای فراری بخوایم؟» با این شرایط آگاتا می‌توانست بلافاصله تحقیقاتش را شروع کند. «البته اگه فرد دیگه‌ای اونجا ساکن نشده باشه.»

پروفسور مگره گفت: «نه، اونجا خالیه.» مکتی کرد و ادامه داد: «البته برای جست‌وجو حسابی اونجا رو بهم ریختیم.»

«مشکلی نیست.» آگاتا به دش چشمکی زد، اتاق خواب دش هم همیشه به هم ریخته بود و گفت: «ما بدتر از این‌ها رو دیدیم!» پروفسور گفت: «خب پس دکتر دورتماندر شما رو می‌برن اونجا.»

به چندلر نگاه کرد و گفت: «صبحانه رو ساعت هفت بخوریم؟» آگاتا بازوی دش را گرفت و به شوخی گفت: «شاید هفت ونیم بهتر باشه. ایشون قهرمان خواب دنیا هستن.»

همه به هم شب‌به‌خیر گفتند.

دکتر دورتماندر سه تا بستنی برداشت و همراه آن‌ها از چادر بیرون آمد. همان‌طور که خیلی سرخوش سوت می‌زد، دو تا از بستنی‌ها را به بچه‌ها داد و سومی را برای خودش باز کرد.



چندلر در سکوت پشت سرشان راه می‌رفت و خورجین‌ها و صندلی تاشویی را که از آشپزخانه برداشته بود، با خودش می‌آورد.

دکتر دورتماندر همان‌طور که به بستنی گاز می‌زد، از آن‌ها هم تعریف می‌کرد. «چه خوب عمل کردین! اوووم، خوش مزه نیستن؟ کارتون فوق‌العاده بود. چطور تونستین این قدر سریع رد دزدها رو پیدا کنین؟»

آگاتا شانه‌ای بالا انداخت و نگاهی به پیشخدمت وفادار انداخت و گفت: «معلم خوبی داریم!»

«شما خیلی فروتن هستین دوشیزه!»

دانشمند خندید و شکم‌گردش را که از زیر تی‌شرت بیرون زده بود، مالید. بعد جلوی چادر کج‌وکوله‌ای ایستاد و زیپ پشه‌بند ورودی را باز کرد. گفت: «این هم کاخ پادشاهی شما! اگه آب لازم داشتین، مخزن آب اون طرفه! خواب‌های خوب ببینین!» آگاتا، قبل از اینکه به دوستانش بیوندد، او را نگاه کرد که سوت‌زنان دور می‌شد.

ورودی چادر را کنار زد و پیچ‌کنان گفت: «رفت.»

دش به همان زودی ولو شده بود روی یکی از تختخواب‌های





سفری و چندلر هم روی صندلی تاشو جابه جا می شد. او که مدتی نگهبان شیفت شب هتل بود، عادت کرده بود نشسته بخوابد. آگاتا هر دویشان را سرزنش کرد که: «شما دو تا چرا از زیر کار درمی رین؟ ازشون خواستم توی این چادر بخوابیم که بتونیم دنبال سرخ بگردیم، نه اینکه واقعاً بگیریم بخوابیم!»

چندلر چشم باز کرد و مثل فنر پرید و ایستاد. آهسته گفت:

«بله دوشیزه آگاتا.»

دش از سر جایش جم نخورد. با صدایی گرفته نالید که:

«نمی شه بذاریم فردا؟»

«نه دش!»

دش که به زحمت چشم هایش را باز نگه می داشت، به زور از روی تخت پایین آمد و سعی کرد بایستد. بدنش مثل مومیایی سفت و خشک شده بود. زیر لب گفت: «ببخشید، صاف ایستادن کار سختیه!» و به زور خودش را کشید روی کپه ای لباس که توی چادر بود.

چند ثانیه نگذشته بود که دوباره به خواب رفت.

آگاتا آهی کشید و گفت: «فکر کنم باید دوتایی کارمون رو بکنیم چندلر.»



چندلر سری تکان داد و فانوسی را که با باتری کار می کرد، روشن کرد.

هر دو مشغول جست و جوی چادر به هم ریخته شدند. چندلر یک ملافه را بلند کرد و چند تا شیء مصری قدیمی ظاهر شدند: چند تا ساغر، دیگچه های سنگی، آتش دان و چند بشقاب کوچک که با طرح هایی از فراغنه و الهگان مصری تزیین شده بودند.

گفت: «خیلی جالب اند.»

آگاتا یک مجسمه ی نیم تنه را وارونه کرد و زد زیر خنده. زیر مجسمه نوشته شده بود: «ساخت چین.»

گفت: «انگار دو تا کارگر سوغاتی هم می فروختن.» و همان طور که با انگشت به نوک بینی اش می زد، ادامه داد: «که باعث می شه فکر کنیم اون ها...»

«اون ها چی دوشیزه آگاتا؟»

اما آگاتا فرصت نکرد جواب بدهد.

دش داد کشید: «آیی! گربه ی احمق!»

واتسون دوید سمت آگاتا. آگاتا پرسید: «چی شده؟»

دش جیغ کشید: «اون هیولای پشمالو گوشم رو لیس زد.

گوشم... آب دهنی شد!»



«به کشاورزان مصری می‌گن فلاح. ادامه بده.»
 دش خواند: «اگر تا غروب آفتاب از اینجا نروی، گرفتار نفرین
 فرعون می‌شوی!»
 ضربان قلب آگاتا بیشتر شد.
 با تعجب گفت: «این پیام همه چیز رو عوض می‌کنه! لوح
 هنوز اینجاست! هیچکی اون رو ندزیده! اون هنوز توی همین
 اردوگاهه!»

بعد صدایش را کمی پایین آورد. «چرا این طوری نگام
 می‌کنین؟»
 آگاتا دست دراز کرد و کاغذی را که به لُپ دش چسبیده بود،
 گرفت.
 روی کاغذ پیامی به زبان عربی نوشته شده بود، آن هم با
 بریده‌های حروف روزنامه.
 آگاتا گفت: «ترجمه‌اش کن!» دش از قبل دست‌به‌کار شده
 بود و نوشته را با چشم‌نتش اسکن می‌کرد.
 «نوشته که فلاح بیچاره...» به دختر عموبش نگاه کرد. «فلاح؟»





صبح روز بعد، سه کارآگاه با چشم‌های ورم‌کرده بیدار شدند، اما خوش حال بودند که در تحقیقاتشان پیشرفت داشته‌اند. پیامی که با بریده‌های روزنامه ارسال شده بود نشان می‌داد که دو کارگر جزو مظنون‌ها نیستند. آگاتا قبلاً کتابی درباره‌ی نفرین‌های مصر باستان خوانده بود. نفرین توت‌انخ‌آمون، مشهورترین نفرین باستانی بود و بسیاری از فلاحان مصر به خاطر این خرافات حاضر نبودند در کار حفاری مقبره‌ها کمک کنند. به نظر می‌رسید که دو کارگر بیچاره از ترس نفرین از اردوگاه فرار کرده بودند، آن هم بی‌اینکه به کسی چیزی بگویند. پس آن‌ها لوح را ندرزیده بودند. با این حساب فقط یک نتیجه به دست می‌آمد: لوح با ارزش



جایی در همان اردوگاه پنهان شده بود. آگاتا به چندلر گفت: «باید تا جایی که می‌تونی اون سه تا دانشمند رو از اینجا دور نگه داری. اگه بتونیم بفهمیم لوح کجا پنهان شده، می‌تونیم بفهمیم که کی اون رو دزدیده. درسته دش؟»
دش که هنوز خواب و بیدار بود، گفت: «هان... چی؟»
پیشخدمت جواب داد: «تلاشم رو می‌کنم دوشیزه آگاتا.» و پایون دور گردن واتسون را مرتب کرد.
ساعت ۷:۲۵ بود.

به چادر اصلی رفتند. دکتر دورتماندر برای دو دانشمند دیگر که پشت میز نشسته بودند، صبحانه آماده می‌کرد. یک پیش‌بند خنده‌دار هم دور شکم بزرگش بسته بود.
با خنده گفت: «قهوه‌ی تلخ و دونات شکلاتی. برای انجام مأموریت امروز انرژی زیادی لازم داریم.»
انگار دکتر پرتسکی راضی نبود. با لحن عبوسی گفت: «در لهستان برای صبحانه املت و خیارشور و سوسیس می‌خوریم.»
مگره جرعه‌ای از قهوه‌اش را نوشید و گفت می‌رود با جعفر صحبت کند. توضیح داد که: «وقتی ما می‌ریم اون مسئول حفاظت از اردوگاه.»



عموزاده‌های کارآگاه نگاهی ردوبدل کردند. وقتی پروفیسور مگره برگشت، چندلر سوار ماشین شده بود. پرتسکی سیخ نشسته بود و دورتماندر تفنگش را پر می‌کرد؛ گرچه ترجیح می‌داد به جای تفنگ یک تگار بستنی با خودش ببرد.
مگره سوار جیپ شد و گفت: «همه حاضریم. زود برمی‌گردیم بچه‌ها!»
آگاتا گفت: «بون ویاژ!» و رو به چندلر اضافه کرد: «مراقب باش.»
چندلر سری تکان داد و ماشین را راه انداخت. جیپ در میان ابری از گردو خاک دور شد.
بعد از اینکه جعفر برگشت سمت چادرها، آگاتا با هیجان گفت: «حالا وقت کار ماست!»
دش پرسید: «چطور باید کار کنیم؟ باید مطمئن بشیم که جعفر ما رو نمی‌بینه، همین‌طور هم باقی کارگراها.»
آگاتا گفت: «درسته. اول می‌ریم سراغ محل حفاری تا مطمئن بشیم که همه‌شون سرگرم کارند. بعد می‌تونیم توی باقی اردوگاه دنبال یک سرخ بگردیم.»



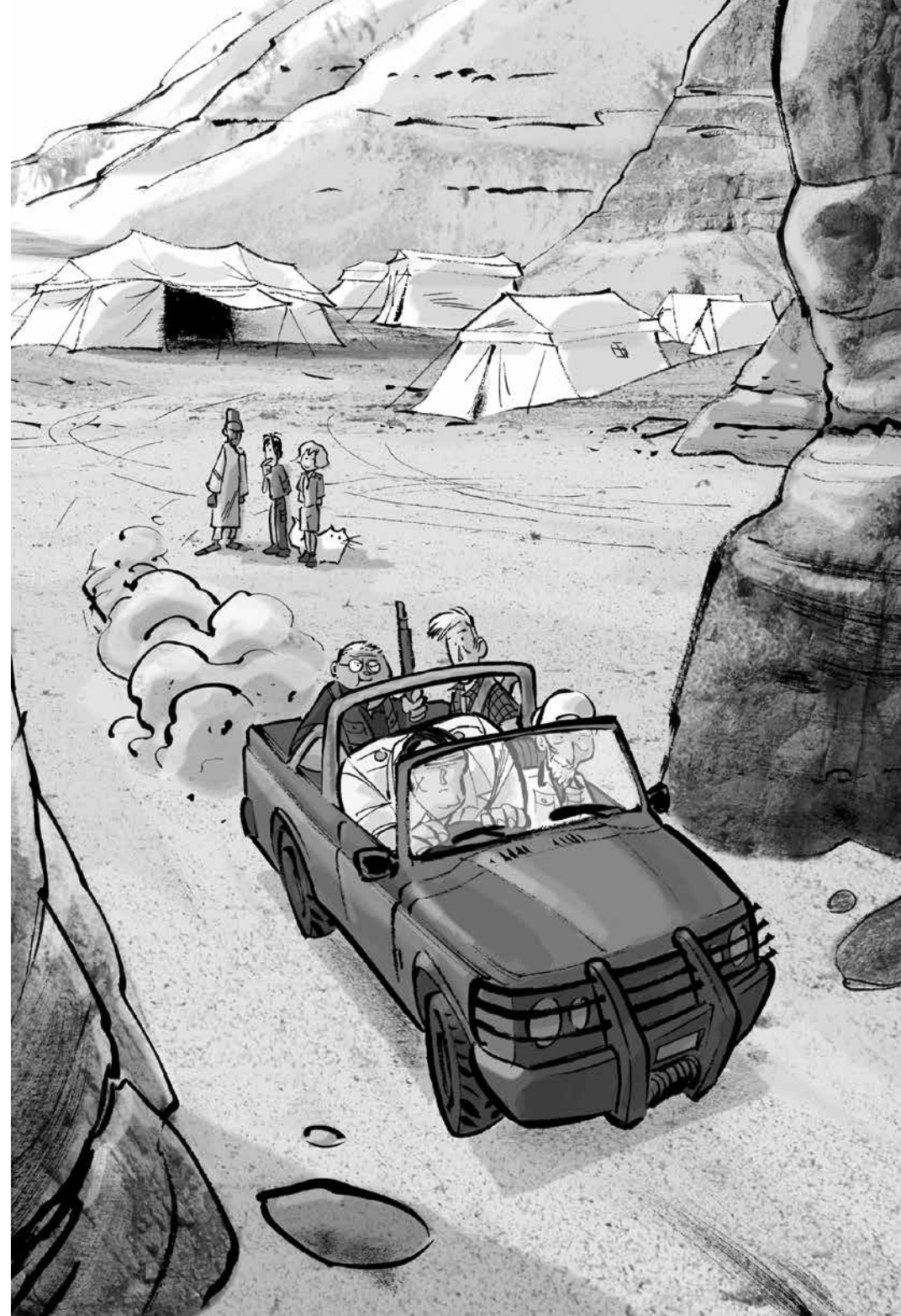
و همین کار را هم کردند. دش از حسگر گرمای دستگاهش استفاده کرد تا بتواند تک تک کارگران را رصد کند. همه در محل حفاری بودند.

برخی از کارگرها با کلنگ زمین را می‌کنند و بعضی دیگر سطل‌های پر از خاک و سنگ را بیرون می‌آوردند. جعفر روی صخره‌ای نشست و خاک‌ها را الک می‌کرد و با یک ذره بین به تکه‌های خاک نگاه می‌کرد و نمونه‌ها را برای بررسی‌های بیشتر کنار می‌گذاشت.

چند تا از کارگرها هم خاک‌های باقی‌مانده را می‌بردند و پای تپه‌ای می‌ریختند.

آگاتا گفت: «سلام آقای جعفر. کارها چطور پیش می‌ره؟»
مدیر حفاری جواب داد: «مثل همیشه. هیچ چیز جالبی پیدا نکردیم.»

«من و دش کل روز آزادیم. می‌خواهین کمکتون کنیم؟»
جعفر، بی‌اینکه به خودش زحمت بدهد سر بلند کند، به او پرید
که: «اون تابلو رو بخون! ورود افراد متفرقه ممنوع!»
آگاتا وانمود کرد که خیلی ناراحت شده.
«ای بابا! چه بد! دوست داشتم از شما که یک آدم حرفه‌ای





هستین یک چیزهایی یاد بگیرم! کار شما فوق العاده ست.»

جعفر سر بلند کرد و به آن‌ها نگاه کرد. ریش نوک تیزش را خاراند. ذره بین تک چشمی، چشم راستش را بزرگ تر نشان می داد و نگاه گیرایش عجیب تر به نظر می رسید. گفت: «شاید بعد از نهار چند تا نکته ی خوب یادتون بدم. اما حالا برین و بذارین کارم رو بکنم.»

آگاتا با خوش حالی گفت: «آخ جون! ممنون آقای جعفر. خیلی لطف می کنین!» مرد اخمو نگاه تندی به او کرد.

دش و آگاتا با عجله دور شدند. دش زیر لب گفت: «خوب شد، پس تا ظهر بر نمی گرده سمت چادرها و ما تنها هستیم.»

آگاتا گفت: «دقیقاً. کارمون رو باید از کجا شروع کنیم؟ چادر جعفر یا چادر دانشمنداها؟»

دش گفت: «توی مدرسه به ما یاد دادن که اول بریم سراغ جاهای اصلی. از اون آقای جعفر هم اصلاً خوشم نمی آد، پس بهتره بریم سراغ چادر دانشمنداها.»

«چادر اصلی یا آزمایشگاه؟»

«بهتره تا وقتی اینجا نیستن چادرهای خودشون رو بگردیم.»

وارد چادر اصلی شدند. چشم هایشان از کنجاوی گرد شده



بود. اولین بار بود که آنجا تنها بودند. از آشپزخانه گذشتند و یک راست رفتند توی بخش خوابگاه.

فضا با حصیرهایی به سه بخش تقسیم شده بود و سه تا تخت خواب سفری، سه تا پاتختی و سه تا کمد صحرایی آنجا بود.

آگاتا نگاهی پرسشگر به پسرعمویش انداخت. «خب، پیشنهاد معلم هات برای شروع جست و جو چیه؟»

دش گفت: «همیشه اول جاهای معمولی تر رو بگردین.» بعد با نیشخندی ادامه داد: «می خواهی ببینی توی کلاس چرت می زنم یا نه؟!»

«نه، یادگیری نکته های خوب هیچ وقت ضرر نداره.»

زیر سه تا تخت را گشتند و چیزی به جز شن پیدا نکردند. همه ی ملافه ها، تشک ها و بالش ها را گشتند. چیزی پیدا نکردند. کمد ها را باز کردند و به دنبال سرنخ داخلشان را جست و جو کردند.

باز هم چیزی پیدا نکردند.

آگاتا گفت: «بعید به نظر می رسه که لوح گلی رو اینجا پیدا کنیم، اما شاید بتونیم یک سرنخ جالب پیدا کنیم.»

دش توی کشوها را نگاه کرد. توی کشوی پاتختی مگره، زیر یک دسته کاغذ، یک هفت تیر پیدا کرد که کاملاً روغن کاری شده و پر



بود. بی اینکه به هفت تیر دست بزند، گفت: «چه تپانچه‌ی عجیبه! بیا نگاهی بنداز، تو متخصص این کاری.»

آگاتا با احتیاط هفت تیر قدیمی را با دستمالی گرفت و بلند کرد. نمی‌خواست اثر انگشتش روی هفت تیر بماند.

دش می‌دانست که دخترعمویش چه خواهد گفت. با شیطنت پرسید: «بذار حدس بزنم. دیدن این باعث شده یکی از کتوهای حافظه‌ات رو باز کنی؟»

آگاتا لبخندی زد و گفت: «بله و آگه کشوی درست رو باز کرده باشم، این یک هفت تیر آلمانیه، از اون‌هایی که توی جنگ جهانی دوم استفاده می‌شد. توی عمارت کارآگاه یک کتاب راهنما درباره‌ی سلاح‌های گرم داریم. شاید پروفیسور تفنگ قدیمی هم جمع می‌کنه!»

دش گفت: «پس این اولین نکته‌ی مشکوکیه که دیدیم. چرا پروفیسور مگره هفت تیر داره؟ ممکنه دلیل خوبی برای این کار نداشته باشه...»

آگاتا سر تکان داد و هفت تیر را درست گذاشت همان جایی که قبلاً بود و کاغذها را گذاشت رویش.

نیم ساعت دیگر هم وسایل پروفیسور را بررسی کردند، نامه‌ها

و یادداشت‌ها و قراردادهایش را خواندند. بعد به آزمایشگاه رفتند.

آزمایشگاه بزرگ‌ترین فضا در کل اردوگاه بود و پر بود از کتاب، کامپیوتر و تجهیزاتی که برای بررسی‌های باستان‌شناسی لازم بود: میکروسکوپ، وسایل اندازه‌گیری الکترونیکی، سانتریفیوژ، لامپ‌های مادون قرمز و یک عالمه سرنگ، انبر، ظروف آزمایشگاهی و مواد شیمیایی.

دش گفت: «من می‌رم سراغ جعبه‌ها.»

آگاتا گفت: «خوبه.» و از اینکه دش خوب همکاری می‌کرد، تعجب کرد؛ باینکه این کار امتحان خود دش بود! «حواست باشه که ردی از کارمون به جا نمونه.»

هر دو دستکش‌هایی را که توی یک جعبه پیدا کرده بودند، به دست کردند.

آگاتا از وقتی بچه بود، دوست داشت در آزمایشگاه مادر و پدرش بازی کند و در نتیجه یک چیزهایی درباره‌ی آزمایش‌های علمی می‌دانست. انگار بعد از دزدیده شدن لوح، آنجا دیگر کسی از وسایل آن آزمایشگاه استفاده نکرده بود. آنجا هزار تا سرخ شیمیایی بود که می‌شد دنبالشان رفت، اما آگاتا و دش



برای جست‌وجوی دقیق به وقت بیشتری نیاز داشتند.
درست پیش از ظهر بود که با هم مشورت کردند.
دش پرسید: «تو چیزی پیدا کردی؟ من که هیچی!»
«من هم هیچی. اگه بخواهیم همه‌ی این‌ها رو بررسی کنیم چند
سال وقت لازم داریم.»
دش با ناراحتی گفت: «اما ما فقط یک روز و نیم وقت داریم.
بعدش من رو توی امتحان رد می‌کنن.»
آگاتا سعی کرد آرامش کند. «نیمه‌ی پر لیوان رو بین دش.
اگه چیزی اینجا نباشه، احتمال اینکه توی چادر جعفر یک چیزی
پیدا کنیم بیشتر می‌شه، پس...»
«پس باید کارمون رو ادامه بدیم!»
آگاتا دستکش‌های پلاستیکی‌اش را توی جیبش گذاشت، کار
عاقلانه‌ای نبود که آن‌ها را توی سطل آشغال بیندازد و دنبال
دش راه افتاد که بیرون برود. دم در که رسید برگشت تا واتسون
را صدا بزند.
گره روی میز کار گوله شده بود. آگاتا در نور تند آفتاب می‌دید
که روی موهای سفید گربه گردو خاک نشسته است.
آگاتا گفت: «صبر کن دش! یک چیزی به فکر رسید!»

برگشت توی چادر و لامپ مادون قرمز را برداشت و روی میز
کار گذاشت. وقتی لامپ را روشن کرد، واتسون از جا پرید و
رفت زیر میز و فقط دمش بیرون ماند.
«داری چی کار می‌کنی دخترعمو؟»
آگاتا گفت: «چرا زودتر به فکرم نرسیدی؟ اون لوح یک روز تمام
اینجا روی این میز بوده!»
«خب که چی؟»
آگاتا با هیجان گفت: «لامپ مادون قرمز می‌تونه جاش رو
نشون بده! نگاه کن!»
نمایی از خاکی روشن به شکل لوح روی میز کار نمایان شد.
آگاتا به نشانه‌ی پیروزی دستش را مشت کرد و گفت: «خودشه!»
بی‌اینکه ثانیه‌ای وقت هدر بدهد، کمی از خاک را کشید توی
یک سرنگ، آن را ریخت توی یک لوله‌ی آزمایشگاه و لوله را
گذاشت در دستگاه سانتریفیوژ. با رضایت گفت: «حالا ترکیبات
خاک رو می‌فهمیم.»
دش که گیج شده بود، پرسید: «به چه دردمون می‌خوره؟»
«به درد پیدا کردن لوح پسرعموی عزیز!»
دستگاه سانتریفیوژ متوقف شد و چند عدد ظاهر شدند. گل از



لرزش بی صدا تنظیم کرد. علامت از سمت توده‌ی سنگ و خاک‌های بررسی شده می‌آمد. خیلی عالی شد. مجبور نبودند از سیم خاردارها بگذرند و به بخش حفاری بروند. بی آنکه دیده شوند، خودشان را پشت تپه‌ی خاک و سنگ رساندند.

دش پچ‌پچ کرد: «لوح یک جایی زیر این سنگ‌هاست. باید این‌ها رو کنار بزنیم.» چشم‌نتش را روی زمین گذاشت و دست‌هایش را برد لای خاک‌ها و مشغول شد. همان‌طور که از خستگی و گرما نفس نفس می‌زد، برگشت رو به آگاتا که ایستاده بود و به چشم‌نت نگاه می‌کرد. پرسید: «چرا کمک نمی‌کنی؟»



گل دش شکفت. گفت: «تو نابغه‌ای آگاتا!» و سریع چشم‌نتش را درآورد. به سرعت منوی دستگاه را بالا و پایین کرد. «فقط باید عملکرد درست رو پیدا کنم!»

عملکرد «جست‌وجوی مواد» را پیدا کرد و آگاتا به دقت اعداد دستگاه سانتریفیوژ را خواند و دش آن‌ها را وارد کرد. بعد هر دو از چادر بیرون رفتند. چشمشان به صفحه‌ی چشم‌نت دوخته شده بود و منتظر نشانه‌ای بودند.

دش در اردوگاه راه افتاد و آگاتا درست پشت سرش می‌رفت. کمی بعد، وقتی به نزدیکی محل حفاری رسیدند، دستگاه چشم‌نت بیپ بلندی سر داد!

دو عموزاده با هم داد کشیدند: «بریم اون طرف!» هر دو دویدند. خورشید سوزان درست وسط آسمان بود و همه‌ی کارگران در سایه نشسته بودند و ناهار می‌خوردند، همه به جز جعفر که داشت به دقت با ذره‌بینش یک سنگریزه را بررسی می‌کرد.

دو کارآگاه جوان پشت چادرها پناه می‌گرفتند و سریع پیش می‌رفتند و تمام سعی‌شان را می‌کردند که دیده نشوند. دش دوباره چشم‌نتش را واریسی کرد و دستگاه را روی حالت



آگاتا ناراحت به نظر می‌رسید. آهسته گفت: «دش، چشم‌نت رو نگاه کن.» و دستگاه را به او داد.

دش به چشم‌نت نگاه کرد و ناگهان ساکت شد. تصویر نشان می‌داد که ذره‌هایی از خاک لوح توی کل تپه وجود داشتند.

آگاتا گفت: «حتماً لوح خرد شده. لوحی که دنبالش بودیم، دیگه وجود نداره. یکی اون رو شکسته و خرد کرده.»

دش نشست روی زمین و به خورشید سوزان نگاه کرد. «پس تموم شد. تحقیقاتمون تموم شد.» آه تلخی کشید و ادامه داد:

«این هم پایان دوره‌ی درخشان کارآگاهی من!»

هر دو لحظه‌ای سکوت کردند.

دش از گوشه‌ی چشم دید که آگاتا چیزی را از بین خاک بیرون کشید، چیزی شبیه نوار پلاستیکی. و بعد چند تا دیگه هم بیرون کشید.

گفت: «این شمع‌ها رو دیدی؟ انگار اشتباهی سوزونده شده‌اند!»

«یعنی چی؟ منظورت چیه؟»

«فتیله‌هاشون سالمه، اما مومشون آب شده.»

دش یک تکه موم را برداشت که انگار ته شمع بود و کل

فتیله‌اش سالم مانده بود. با بی‌علاقگی گفت: «شاید یک جور رسم مصری باشه. انگار دوست دارن همه‌ی کارها رو وارونه انجام بدن.»

آگاتا به او نگاه کرد. «چرا همچین حرفی می‌زنی دش؟»

دش بی‌حوصله تکرار کرد: «همه چی توی مصر وارونه‌ست!»

آگاتا دستش را کوبید روی پیشانی‌اش، طوری که انگار می‌خواست یک پشه را بکشد.

«درسته! معما رو حل کردی!»





درست همان لحظه، بادی قوی جیبی را که چندلر راننده‌اش بود از مسیر منحرف کرد. داشتند به سرعت از واحه‌ی ابوسیدان برمی‌گشتند. به آبادی پراز نخل رفته بودند و تک‌تک ساختمان‌های متروک، کلبه‌های خراب و حتی چاه را هم گشته بودند. کسی آنجا نبود.

دکتر دورتماندر با عصبانیت گفت: «حتماً دزدها فرار کردن. این همه راه اومدیم و چیزی گیرمون نیومد!» چندلر فکر کرد هدف ما هم دقیقاً همین بود. و باینکه توی دلش می‌خندید، قیافه‌ی عبوسی به خود گرفت و با ناراحتی گفت: «فکر کنم باید برگردیم اردوگاه تا تصاویر ماهواره‌ای جدید رو ببینیم.»

اما در راه برگشت، باد زوزه‌کشانش توی صحرا می‌وزید. شن‌ها



راننده‌ی ماشین‌های مسابقه بود. با لحن آرامی گفت: «نگران نباشین آقایون. وقتی برسیم اون بالا دیگه در امانیم.» همان‌طور که چندلر پیش‌بینی کرده بود، وقتی به بالای تپه‌ها رسیدند طوفان شن آرام گرفت. حدود یک ساعت در مسیر باریک بین صخره‌ها پیش رفتند تا بالاخره به اردوگاه رسیدند. غروب شده بود و نسیمی میان چادرها می‌وزید. مصرشناس‌ها از جیب که پیاده شدند، همچنان سرفه می‌کردند و شن‌های روی لباس‌هایشان را می‌تکاندند. آگاتا با اشتیاق پرسید: «لوح رو پیدا کردین؟ دزدها رو چطور؟» پرتسکی غرغر کرد که: «مأموریت شکست خورد. توی اون آبادی هیچ‌کس نبود.» دو دانشمند دیگر هم در تأیید آه کشیدند. چهره‌ی آگاتا وا رفت. او هم درست مثل چندلر قیافه‌ی آدمی ناامید را به خودش گرفت و بعد برگشت و یواشکی به چندلر چشمکی زد. چندلر هم با ناراحتی گفت: «دزدها فرار کردن. باید با مؤسسه تماس بگیریم که تصاویر ماهواره‌ای جدید رو برام بفرستن تا بتونیم ردشون رو دنبال کنیم.»



می‌چرخیدند و چنان بالا می‌رفتند که جاده و کوه‌ها دیگر دیده نمی‌شدند. ناگهان پروفیسور مگره خم شد جلو و داد کشید: «مراقب اون صخره باش کارآگاه!» پرتسکی و دورتماندر که روی صندلی عقب نشسته بودند، بلافاصله با دست صورت‌هایشان را پوشاندند و فکر کردند که همین الان با صخره‌ای بزرگ تصادف می‌کنند. اما چندلر، مثل راننده‌های حرفه‌ای مسابقه‌ها، صخره را دور زد. واقعیت این است که او بعد از کنار گذاشتن ورزش بوکس و قبل از اینکه در دوره‌ی پیشخدمتی آموزش ببیند، مدتی



آگاتا گفت: «بیابین اول شام بخوریم. حتماً حسابی گرسنه‌این. من و دش براتون یک پیتزای عالی آماده کردیم!»

دکتر دورتماندر خوش حال شد. همین طور هم دو تا دانشمند دیگر که بوی سیر، ریحان و سس گوجه‌فرنگی را حس کرده بودند. هر سه نفر با عجله به چادرهایشان رفتند تا لباس‌های شنی‌شان را عوض کنند.

همین که دانشمندا دور شدند، آگاتا، دش و چندلر دور هم جمع شدند. آگاتا نتیجه‌ی جست‌وجویشان را به چندلر گفت و از او پرسید که تفنگ‌ها کجا هستند.

چندلر جواب داد: «هنوز توی ماشین هستن دوشیزه‌آگاتا، می‌خواهین اون‌ها رو براتون بیارم؟»

درست همان لحظه پروفیسور مگره وارد آشپزخانه شد و با تعجب پرسید: «چی‌ها رو بیاری؟»

دش خم شد روی گاز و وانمود کرد که دارد به غذا نگاه می‌کند و آگاتا سعی کرد فوری جوابی پیدا کند.

با لبخندی گفت: «دسر‌ها رو! یک چیز عالی برای بعد از شام آماده کردیم!» حرفش، به‌نوعی، درست بود.

او و دش تمام بعدازظهر نقشه کشیده بودند که متهم را

درست وقت ارتکاب جرم دستگیر کنند.

مگره با اخم به میزی که برای شام آماده شده بود، نگاهی کرد و گفت: «چرا یک بشقاب اضافه گذاشتین؟»

آگاتا سعی کرد با بی‌خیالی جواب بدهد. «از آقای جعفر هم خواستیم شام رو با ما بخوره، البته اگه از نظر شما ایرادی نداشته باشه.»

پروفیسور لحظه‌ای با شک به آگاتا نگاه کرد، بعد گفت: «من که مشکلی ندارم.»

آگاتا نفس راحتی کشید و رفت که برای برش‌زدن پیتزا به دش کمک کند. پرتسکی و دورتماندر پشت میز نشستند و بعد جعفر که به نظر عصبی بود، از راه رسید و روی لبه‌ی صندلی نشست.

دش برش‌های پیتزا را برای مهمان‌ها آورد و آگاتا با شادی گفت: «بون آپتیتو!» اما به‌جای اینکه پیتزای خودش را بخورد، به غذا خوردن دیگران نگاه کرد. پروفیسور مگره با چاقو و چنگال پیتزایش را به برش‌های مثلثی کوچک تقسیم کرد. دکتر پرتسکی با اخم لایه‌ی پنیر روی پیتزا را کنار زد. دکتر دورتماندر پیتزایش را نصف کرد تا هر دو تکه را با سرعت بلعد و جعفر فقط به غذایش

۱. Buon appetito: نوش جان؛ به زبان ایتالیایی. - م.



تُک می‌زد و سعی می‌کرد که ریشش سُسی نشود.

دش و چندلر برش‌های پیتزایشان را خیلی عادی می‌خوردند و البته هر دو کمی نگران به نظر می‌رسیدند.

وقتی هر چهار مظنون غذایشان را تمام کردند، آگاتا از جا بلند شد.

لحظه‌ی بیان واقعیت فرا رسیده بود.

«اهم!» آگاتا گلویش را صاف کرد.

دکتر دورتماندر همان‌طور که کمر بندش را شل می‌کرد،

پرسید: «مشکل چیه؟ پیتزا توی گлот گیر کرده؟»

آگاتا گفت: «آقایون محترم، می‌خواهم براتون بگم شبی که لوح گم شد، دقیقاً چه اتفاق‌هایی افتاد.»

مگره نزدیک بود لیوان نوشیدنی‌اش را بیندازد. با عصبانیت

غریب: «حالا شما بچه‌ها می‌خواهین کارآگاه‌بازی دربیارین؟»

آگاتا لحظه‌ای مکث کرد، نگاهی به چندلر و دش انداخت. هر

دو سر تکان دادند و بعد آگاتا به حرفش ادامه داد:

«داستان از عصر سه روز پیش شروع می‌شه، وقتی که لوح

رو به آزمایشگاه بردین که تمیزش کنین. وقتی دکتر پرتسکی

مشغول ترجمه‌ی متن بود، این شایعه توی اردوگاه پیچید که

حروف هیروگلیف روی لوح برعکس هستن. بعضی از کارگراها

ترسیدن و درباره‌ی نفرین فرعون حرف زدن.»

جعفر که به نظر وحشت کرده بود، گفت: «آنویس^۱ به دادمون

برسه! تو از کجا این‌ها رو می‌دونی؟»

آگاتا به او توجهی نکرد و به سخنرانی‌اش ادامه داد. «عصر اون

روز دو تا از کارگراها به چادرشون رفتن و یادداشتی رو پیدا کردن

که حسابی اون‌ها رو ترسوند.»

با اعتمادبه‌نفس بیشتری حرف می‌زد. «اون‌ها که می‌ترسیدن

اسیر نفرین بشن، از اردوگاه فرار کردن و از صخره‌ها بالا رفتن تا

نگهبان‌ها جلوشون رو نگیرن.»

دکتر پرتسکی با عصبانیت گفت: «مسخره‌ست! اون دو تا از

ما دزدی کردن!»

آگاتا سری تکان داد و یادداشت را بالا گرفت. «آقایون عزیز،

این پیام روی یکی از شما چهار نفر توی چادر اون‌ها گذاشته بودین.»

دانشمنداها از جا پریدند و نگران به همدیگر نگاه کردند.

دورتماندر پرسید: «از کجا می‌تونی این قدر مطمئن باشی؟»

آگاتا با آرامش جواب داد: «یکی می‌خواست کاری کنه که

۱. در اساطیر مصر باستان، آنویس به‌شکل انسانی با سر شغال تصویر می‌شد و ایزد مرگ و مردگان بود. - م.



اون‌ها مقصر به نظر برسند. حالا اجازه بدین بریم جلوتر. دیشب، وقتی همه از یک روز پرکار خسته شده بودین، به اتاق‌هاتون رفتین که بخوابین. اما یکی از شما، نخوابید. منتظر موند تا اردوگاه ساکت و آرام بشه و بعد ابزار لازم برای نقشه‌ی شومش رو جمع کرد.» برگشت سمت مگره و ادامه داد: «برای اطمینان هم یک تفنگ با خودش برداشت.»

مصرشناس مسن گفت: «منظورت کدوم تفنگه؟»

آگاتا جواب داد: «شاید همون هفت‌تیر قدیمی خودتون پروفیسور.» بعد ادامه داد: «اما نکته‌ی مهم این نیست. مرد مرموز خودش رو به محل حفاری رسوند و رفت پشت توده‌ی سنگ و خاک‌هایی که دور ریخته می‌شن. جایی که مطمئن بود کسی دنبال لوح گم شده نمی‌گرده.»

مکت کرد تا نفسی بکشد و چشمانش را تنگ کرد. «مرد شمع‌هایی رو که با خودش برده بود برداشت، آب کرد و موم داغ رو ریخت روی فرورفتگی‌هایی که حروف هیروگلیف درست کرده بودن و یک قالب از لوح گرفت. حالا که متن برعکس شده بود، خوندنش خیلی آسون‌تر بود...»

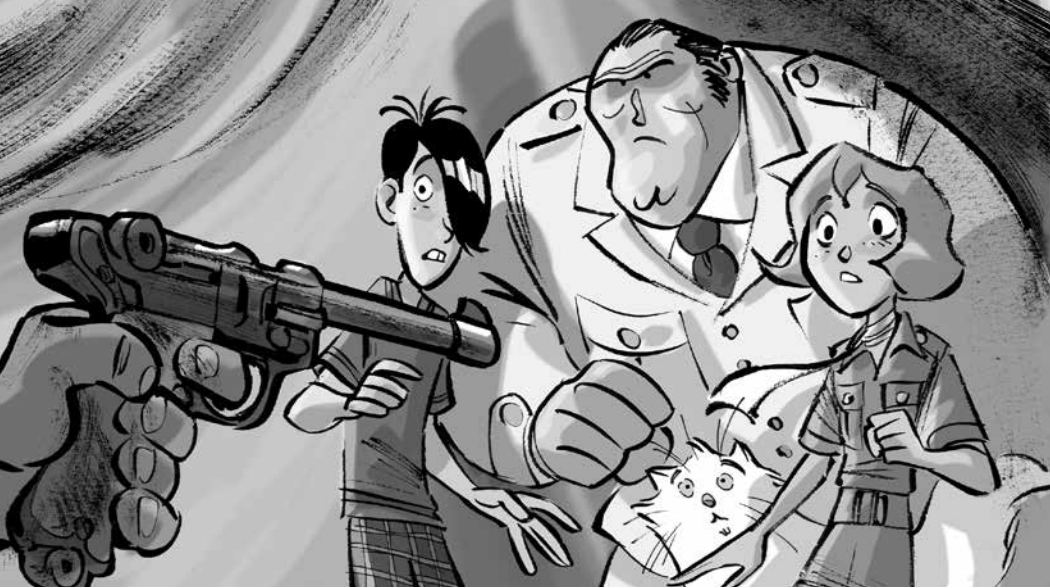
مگره داد کشید: «احمقانه‌ست. می‌شه این کار رو با کامپیوتر

یا حتی یک آینه هم کرد!»

آگاتا با لبخندی زیبا گفت: «نکته همین جاست پروفیسور. مرد مرموز می‌خواست اون لوح رو طوری از بین بیره که هیچ‌کس نتونه این کارها رو بکنه. در واقع، همین که موم سرد شد، اون لوح رو شکست و خرد کرد. بعد کپی لوح رو جایی پنهان کرد که بتونه ازش محافظت کنه، جایی که موم آب نشه. می‌دونین که توی مصر هوا خیلی گرمه...»

درست همان لحظه دکتر دورتماندر از جا پرید و هفت‌تیری از کمرش درآورد. به نظر قبل از اینکه برای شام به آشپزخانه بیاید، هفت‌تیر را از کشوی کنار تخت پروفیسور مگره برداشته بود. دستور داد: «سر جاتون بمونین.» و عقب عقب به سمت فریزر رفت. «نمی‌دونم از کجا رازم رو کشف کردین، اما با این کشفتون کار رو برای همه سخت کردین!»

مگره حیرت کرده بود: «دورتماندر؟! این دختر راست می‌گه؟»
«البته که راست می‌گه پروفیسور. فکر می‌کردین من احمقم؟»
دورتماندر با عصبانیت می‌گریه. «می‌دونستم که چی می‌شه. تو رهبر این گروه بودی. همین که مقبره‌ی فرعون رو پیدا می‌کردیم، همه‌ی اعتبار و شهرت این کشف مال تو می‌شد و هیچ‌کس حتی



همه اطاعت کردند. دورتماندر یک قدم عقب رفت و آرام در فریزر را باز کرد.

چندلر پابه پا شد.

دانشمند تهدیدشان کرد که: «سعی نکنین به من کلک بزنین!» و با حالتی عصبی هفت تیرش را تکان داد.

بدون اینکه چشم از دیگران بردارد، دست برد توی فریزر و کارتن‌های بستنی را یکی بعد از دیگری کنار زد. بالاخره، به آخرین کارتن رسید، همان کارتنی که قالب مومی را توی آن پنهان کرده بود.

ناگهان داد کشید: «اوخ! یک چیزی رفت توی دستم!»

از درد چهره‌اش در هم رفت و بعد ناگهان خشکش زد، چشمانش باز بود و هفت تیر را به سمت آن‌ها نشانه رفته بود. اما



اسم من رو هم یادش نمی‌موند. یا اسم تو رو پرتسکی، احمق بی‌خاصیت!»

چندلر دندان‌هایش را به هم می‌فشرد و آماده بود که با یک مشت دزد را بیهوش کند. آگاتا دستش را گذاشت روی بازوی چندلر تا آرامش کند و دورتماندر هفت تیر را به سوی آن‌ها نشانه رفت. تهدید کرد که: «از جاتون تکون نمی‌خورین!»

دش از وحشت می‌لرزید. این‌ها جزو نقشه نبودند. اوضاع داشت به هم می‌ریخت.

آگاتا نفس عمیقی کشید. با لحن محکمی گفت: «آروم باشین دکتر دورتماندر. اون قالب رو از توی فریزر دربیارین و بذارین توی جیب. قول می‌دم هیچ‌کس دنبالتون نمی‌آد!»

عرق سردی روی بدن دش نشست.

دخترعمویش چه می‌گفت؟ عقلش را از دست داده بود؟ دورتماندر خنده‌ی زشتی کرد و گفت: «پیشنهادت رو قبول می‌کنم دخترک فضول! همه برین کنار دیوار! دهن‌تون رو ببندین و بی‌حرکت بایستین!»

طنابی را از روی قفسه‌ای برداشت و پرت کرد سمت دش. «همه رو ببند به هم! خوب و محکم!» و هفت تیر را گرفت سمت دش.





در هوای سرد سحر، آگاتا و همراهانش شترهایشان را زین کردند که برگردند. مگره و پرتسکی جلوی اردوگاه ایستاده بودند و برای اولین بار آرامش در چهره‌شان دیده می‌شد.

دو دانشمند تمام شب گذشته را بیدار بودند و از تک‌تک بخش‌های قالب مومی عکس می‌گرفتند.

«این کار زمان لازم دارد. ماه‌ها و یا شاید سال‌ها زمان می‌بره. ولی می‌تونین روی ما حساب کنین. ما ورودی مخفی مقبره‌ی فرعون رو پیدا می‌کنیم!» یک بار دیگر در صدای پیرمرد فرانسوی انرژی یک جوان بیست‌ساله احساس می‌شد.

آگاتا با خوش‌حالی گفت: «بی‌صبرانه منتظرم که تیر روزنامه‌ها رو بخونم.»

جعفر، همان‌طور که عبای نخ‌اش در باد تکان می‌خورد، به

سم پتریفیکوس او را گیج و مبهوت کرده بود.

آگاتا طناب را از مچش باز کرد و رفت داستان متهم را بست. با خوش‌حالی گفت: «حالا تو باید دهن‌ت رو ببندی و بی‌حرکت بمونی!» و از لب بی‌حس دکتر نیشگونی گرفت.

پروفسور مگره با تعجب و ناباوری پرسید: «چه‌اش شده؟! انگار مومیایی شده!»

دکتر پرتسکی غش کرد و جعفر وحشت‌زده و لرزان زیر لب دعا خواند.

دش و چندلر خوش‌حال دویدند سمت آگاتا. بدون نقشه‌ی زیرکانه‌ی آگاتا هرگز نمی‌توانستند مجرم را زنده دستگیر کنند.

آگاتا به دش لبخندی زد و گفت: «دیدی مأمور د.ک ۹۱۴» و چشمکی زد و ادامه داد: «معمای فرعون رو حل کردیم!»



وقتی داشتند راه می افتادند، پروفیسور مگره دست دراز کرد تا با چندلر دست بدهد. همان طور که چشم هایش برق می زد، گفت: «خیلی از تون ممنونم کارآگاه. کار فوق العاده تون رو به مؤسسه ی چشم گزارش دادم. درست و حسابی متوجه پاسخشون نشدم، اما به نظر می رسید که راضی هستن.»

دش نگران پرسید: «چی گفتن؟»

«یک چیزهایی درباره ی قبولی توی یک امتحان.»

«آها!» دش اخم کرد. «چیز دیگه ای هم گفتن؟»

«فکر کنم عبارتی که استفاده کردن 'بالاترین نمره' بود.»

نیش دش تا بناگوش باز شد. «خبر خیلی خوبی بود پروفیسور مگره!»

سه ماجراجو با دانشمندان خداحافظی کردند و سفر طولانی برگشت شروع شد.

این بار دش با غرور افسار شترش را گرفته بود و چهارنعل می تاخت. از وقتی فهمید با «بالاترین نمره» قبول شده، حس می کرد آبرقهرمان است.

به بالای تپه ها که رسیدند، ایستادند و با نگاهی تحسین آمیز به چشم انداز وسیع نگاه کردند: حاشیه ی سرسبز رود نیل با



آن ها پیوست. به هرکدامشان آویزی به شکل آنوییس، ایزدی با سر شغال، داد. گفت: «بدشانسی روزتون دور می کنه.»

هر سه طلسم را به

گردنشان انداختند و چندلر

برای تشکر سری تکان داد.

تنها فرد غایب دکتر دورتماندر بود. قبل از اینکه اثر سم پتریفیکوس از بین برود، دست هایش را بستند. همین که اثر سم از بین رفت، دورتماندر شروع کرد از گرسنگی نالیدن. همه به نوبت به او بستنی دادند، چون با دست هایی که پشت سرش بسته شده بود، نمی توانست خودش بستنی بخورد. خیلی زود پلیس از راه می رسید که او را ببرد.

آگاتا به این فکر کرد که شاید افسری که برای دستگیری دورتماندر می آید، همانی باشد که توی قایق برای فیلم برداری ژست می گرفت و با خودش گفت که کاش واقعاً از افسر عکس گرفته بودند.

چند لحظه گوش داد و بعد به تته پته افتاد. «ااا! نه! اشتباه نگرفتم. من دش هستم... بله، ببخشید، فکر کردم داشتین باهام شوخی می‌کردین!» آگاتا و چندلر هر دو به او نگاه می‌کردند و منتظر توضیح بودند.

دش گفت: «با تو کار دارن.» و تلفن را به آگاتا داد. «مامانته! انگار خیلی عصبانیه!»

دختر ابرویی بالا انداخت و گوشی را گرفت. «سلام مامان.» ربکا کارآگاه با لحنی مضطرب گفت: «کجای کره‌ی زمینی آگاتا؟ ما داریم از پرو برمی‌گردیم. با کشتی بخار یک دوری توی ماریسی

مجسمه‌های عظیمش، کشتی‌های تفریحی و فلوکه‌های زیبا که روی رود شناور بودند، معابد کارناک و اقصُر که پر از گردشگر بودند.

آگاتا انگشتش را رو به او گرفت و گفت: «تلفن داری.»

دش گفت: «هان؟ چی؟» از دنیای رؤیاهایش بیرون آمد.

دختر عموبیش جواب داد: «چشم‌نتت داره زنگ می‌زنه!»

دش به چشم‌نتش که می‌لرزید و چراغش چشمک می‌زد،

نگاه کرد. گفت: «باز چی می‌خوان؟ امتحان که تموم شده!»

دستگاه را برد کنار گوشش و با لحنی حرفه‌ای گفت: «مأمور

د.ک ۱۴ در خدمت شماست.»





زدیم. الان که دارم باهات صحبت می‌کنم، روی پاریس داریم کایت سواری می‌کنیم و فردا از تونل ماننش به لندن برمی‌گردیم. الان چند ساعته سعی می‌کنم باهات تماس بگیرم، اما کسی توی خونه جواب نمی‌ده...»

آگاتا به دروغ گفت: «من او مدم... خرید.»

«واتسون رو هم با خودت بردی؟»

آگاتا جواب داد: «آره مامان. می‌خواستم یک قلاده‌ی جدید براش بخرم، یک چیز جدید و عجیب...»
برگشت و به آویز سرِ شغال نگاه کرد که به قلاده‌ی گربه بسته بود.

ربکا کارآگاه پرسید: «چندلر کجاست؟ با ماشین تو رو برده خرید؟ حالش چطوره؟» آگاتا خندید و به پیشخدمت نگاه کرد و گفت: «روبه‌راه و ساکت مثل همیشه!»

شتر آگاتا خُره‌ی بلندی کشید و آگاتا من‌من‌کنان گفت: «خب، من دیگه باید برم. توی این فروشگاه حیوانات همه‌جور حیوونی هست! فردا شما و بابا رو می‌بینم باشه؟»

بعد تلفن را قطع کرد و دست‌به‌کمر ایستاد. پرسید: «چندلر،

می‌دونستی اون‌ها فردا می‌رسن خونه؟»



پیشخدمت پیشانی‌اش را مالید و گفت: «فراموش کردم بهتون بگم دوشیزه‌آگاتا. لطفاً من رو ببخشید.»
دیدن مردی به قدوقواره‌ی یخچال که حسابی خجالت‌زده شده بود، خنده‌دار بود.

آگاتا لبخندی زد و او را بخشید. «مهم نیست. تو کارآگاه خیلی خوبی هستی!»

چندلر مثل چغندر قرمز شد.

دش شادمان فریاد کشید: «منتظر چی هستین رفقا؟ پیش به‌سوی لندن!» و ضربه‌ای به پشت شتر زد، اما حیوان به‌جای اینکه راه بیفتد، خم شد و خم شد و در نهایت آرام و بی‌حرکت روی زمین نشست.

صدای خنده‌ی آگاتا و چندلر در دره‌ی پادشاهان پیچید.



عجیبه که آدمیزاد کتاب هاش رو نمی خوره!

هوپا، ناشر کتاب‌های خوردنی



نشر هوپا همگام با ناشران بین‌المللی، از کاغذهای مرغوب با زمینه‌ی کرم استفاده می‌کند؛ زیرا:
■ این کاغذها نور را کمتر منعکس می‌کند و در نتیجه، چشم هنگام مطالعه کمتر خسته می‌شود؛
■ این کاغذها سبک‌تر از کاغذهای دیگر است و جابه‌جایی کتاب‌های تهیه‌شده با آن، آسان‌تر است؛
■ و مهم‌تر از همه اینکه برای تولید این کاغذها درخت کمتری قطع می‌شود.

به امید دنیایی سبزتر و سالم‌تر



اینستاگرام هوپا

hoopa_publication



کانال تلگرام هوپا

<https://t.me/hoopabooks>



سایت هوپا

www.hoopa.ir



باشگاه هوپایی‌ها

<http://t.me/hoopaclub>

